

UNIVERSAL  
LIBRARY

OU\_228982

UNIVERSAL  
LIBRARY











وان من الشعر حكيمه من البيان سحر

تفسير كلام بابت نظام تصویر این مضمون فصاحت مشحون است



که سبب مایش جناب مولوی شاه امیرالدین احمد صاحب رئیس له آباد

و مطبع نامو پرس الہ آباد رنگ سحر

اے کہشیدی فغان بچر  
لکھن بگا ہے سوئے خواب جگر

بسم الله الرحمن الرحيم

الهی زبان با همه گرانمایگی قوت دستگاہی لطف که تواند  
صور معانی کونین را مانند شایده ان الفاظ منظر آرامی صفحه  
شهود سازد از تصور عجز در گهر ریزی تقریر حمد تو چون ل  
تخیر جوش است کرمیت دستگیر از پافتادگان تپه حیرانی  
باد و دل با وجود بلند پایگی قدرت آگاه علی که حل معمای  
راز نشأتین بدر سگاہ فہمش شرح نماے سہولت تعلیم لطف  
ابجد بہ اطفال نو آموز بود از خیال و اماندگی در نظم جوهر  
نعت حبیب تو مثل زبان عجز خروش است لطفت فریاد رس  
نالہ سرمایگان وادی عاجز می شود و پیچیدہ را کہ در گام فرسائی

براه تخر و پس ماندگی چندین قدم ازان هر دو پیشتر است  
 بارگی بسر منزل مقصود رسانیدن از رسیدن آبله پایان  
 صحراست جنون بسواد شهر شعور دشوار تر بود و خضر رحمت  
 راه نمائی کند - **قطع لراقمه**

زمین گیسو است مثل نقش پاشت غبارها  
 مگر تحریک دامانی بخشد بال پروازش  
 نگاه پر تو خورشید گرفت بحال او  
 سرو سامان عجب ذره گرد و مایه نازش

زار ناله هیدستان عالم قدرت را بعد این بیان قوا  
 دیگر در قفاست چشم امید جلوه تمنای این مدعاست  
 که بسان صدای غریبان بگوش دل عزیزان در آید  
 و از یافتن تو قیام قبول آرزویش مانند آرزوی معبران  
 بر آید جوهر شناسان آئینه یقین دانند و رمز آشنایان  
 نکات آکھے شناسند که هر گاه مینائی را نقش افتادن  
 از طاق بلند می بر زمین درست نشنید و مومبای  
 استخوان بندیش غیر از شکستن بدیه نظر نه کرد و ضروری است

که شهرت انگیزی صدایش در پریشانی دماغ سامعان  
 کوشد و غلغلۀ افکنی نوایش بخاطر آسوده دلان حلسش  
 اضطرابی فروشد و هنگامیکه گوشت پاره را بستر بر آتش  
 افکندن شعله در پیرهن زند و گرمی دماغ سوزان و عوای  
 همسری با تفت و وزخ کند لابد می است که قطرات خون  
 ازان رنگ چکیدن گیرد و دماغ پهلویش کیفیت ناسور شدن  
 پذیرد و چون بنای این رسم بر این قاعده ریخته باشند  
 و غبار بهمن معمول درین خاکدان انگخته دل که در عالم نزار  
 شیشه جوهر سنگینی سنگ از مرآة حال تماشا آرد و حباب  
 بادۀ استواری کوه در ساغر دارد و وقتیکه سنگ شکستگی  
 بر آبلگینه اش خورد و همچو غنچه از هیولای یکتای آن مثل  
 گل صورت صد پارگی گل کند چرا از رسیدن صور محشر  
 آرای ناله بلب معذور نبود و از بچپیدن شورشیون  
 زامی فغان در گوش مجبور نباشد و جگر در جهان نطفه نقش  
 پاره یا قوت بارزش برگ لاله در حساب آید و شاخ مرجان  
 صورت ناهمواری شاخ مغیلان و انمایدد میکۀ سوز عشق  
 مثال کباب آتش بسراپایش زند و نشتر غم بشتاب و شند

به پهلویش خوروازه رو در تراوش خون بهیله اختیارش  
 مجبور ندارند و در ریختن اشک شفقی به ناچارش مسلم شمایند  
 این گفتارهای ژولیده همان ناله های پر شر و است  
 که بخیر از دل بخیر ببال طیش بمل پرافشان گشته و همسان  
 خوتا بهای جگر که از مرگان ترش تراوش کرده باقتضا  
 نیرنگی این حیرتکده چیز در پرده شصورت نماه  
 موهای پریشان ماتمیان و نیندی بکسوت نظم حقیقت  
 کشای کارگره در گره سختی کشان درینجا جمع آمده اورا  
 برهم خود را بشیر ازه رسانیده اند اگر امعان نظر بکار رود  
 همانا قافله ایست از متاع درو در بار بستگان قطار  
 در قطار و آبله زار است هر یکی بجای آب خون در کنا  
 تارهای آه است بر سر صفحہ چون نفس بیمار بر لب رسیده  
 و پر کالهای جگر است مانند لاله خونین کفن در صحرا  
 ورق و سیده در دمنده اند از نا توانی به پهلوی هم افتاده  
 سرمایہ قوت باختگانند از ضعف سرور آغوش یکدیگر نهاده  
 تا عصای قلم از دست رفته نتوانند همچو آه خیفان قامت را  
 کنند و تا فرقه افتادگی بنام شان افتاده قدرت ندارند که

به شکل صورت دیبا از بستر بر خیزند بهیست لفظ ناله همه تن ناله  
 لیکن لب از نوانا آشنا مثل نقش فغان بر با فغان و زبان بیگانه  
 از صد البصورت تصویر دجله خون یکسر خون مگر رنگ سیلان  
 باخته مانند شکل جوے اشک سر بسراشک اما از روانی  
 پرداخته آتش خاموش اند طرح دو داز نهاد خودها  
 بر آوردن انداخته شمع کشته اند بد اغ روز سیاه خویش  
 ساخته در آغاز کار گلشن آراے خیال که هواے تیزتر  
 در سر کرد تماشاے دور نگیش خواست که اسم گل رعنا  
 از گلبن این محبوعه بچار پیرایه گلستان شهرت شود  
 و نکست آن به چار سوی جهان رود چنانچه در نسخه تتر زبان  
 ریخته بوئے ازان بیرون داده و لے خار را گل و  
 خون رامل خوانندین مطبوع دل در دیند نیفتاد و هم  
 غنچه این راز سر بسگفتن داد که گل چینے دیگر پیش ازین  
 گل این اسم از خیابان تصور چیده بر سر زاده طبع  
 خویش زده است حمیت دامن خود از خار این عار  
 واجب و غیرت گریبان در بخت چینن ننگ نه پسندید  
 که نام فرزند دیگر بخت جگر خویش و هم به تر و سنی



دستبرد دستار از سر کسی برداشته بر سرش نهاده از آن  
 اراده باز آمده بمناسبت حال خونتایه جگر نامیدم غازه  
 همین اسم بر چهره شهرتش مالیدم چنانکه جگر بخون از هر دو  
 دیده می یار و این خونتایه نیز دو تراوش دارد و سیتن  
 در نثر و پسین در نظم به مشاهدۀ نا قدریهای زمانه چرخ  
 در ره باد افروخته ام دست حمایت قدر دانان دامن  
 کنا دو کشتی در دریای طوفان انداخته ام دامن  
 خاطر مقبولان باد بایستی سازد

# تراوش اول برنگ

نثرهای متفرق

دیباجه دیوان مولانا غلام امام شهید

قطعه لرافقه

دل بسمل و گراهنک پیدن دارد

از مژه خون جگر رنگ چکیدن دارد

یا همه بیچے خود شوق ز پائشیند | نار سائی ز ره عجز رسیدن دارد

ذره هر چند هوا سے بلند پروازی در سر کنند موج بال  
پیش چون نقش قدم زمین گیر کوچه عجز خرامی خواهد بود  
که آهنگ پیش بسبل ترانه ریز مقام نار سائی باشد و  
جباب اگر چه کاسه خود بدریار ساند سواد خط ساغر حالش  
معنی فریاد تشنه کامی خواهد نمود که ظرف تنگ مینامی  
کستان بجوش باد و هتاب در خور نیاید محمّدت حضرت  
کبریائی از ناطقه چگونه باد اگر اید که لای سخن به عقده  
بندی انداز شنایش نه نشین محیط عجز و قصور است و جوهر  
معانی در رنگ لبست طرز حمدش دکان کشامی بازار  
نقص و قور و لغت جناب رسالت پناهی از زبان  
انسان چه طور راست آید که چمن پیرایه نطق خود  
گلریز گریبان وصف ذات شمع افروز کاشانه و جوب  
و امکان اوست بهار آرائی گلشن ایجاد طفلی جلوه فردشی  
سروحدوث و قدم چمنستان او پسراغ عقل درین طریق  
شمع ره باد است شعله شوق گر همه اعجاز مسیحائی در کار  
کند جزیر و ذسیاه ماتم مرگ خود نشیند و برید خرد

و قطع این وادی از آبله پائی ناله ایجا د خضر ذوق کمرتن  
 برستمالیش پردازد سوای پائے از کار رفته گل مادی  
 در دامن خود نه بیند اشک کباب جگر علام غوث بخیر  
 که وجود ناقصش در چار سوے هیچ میرنگ هم چون  
 غبار دامن متلع کساید بازار می تحفه بغل دارد و ذات  
 ناهنجارش بیزار سهل قیمتی نیر مانند سبزه بیگانه چمن خار  
 بمقداری در دیده تماشا می شکستن آرد خود چه باشد  
 که تنگ وصلگی خود را حریت قدح پیماے این باده  
 برق خرمن سوز هوش داند۔

## قطعه لراقمه

نقش مطلب چون نگیر رنگ اظهار بیان  
 باید از ضبط نفس پاس ادب موختن  
 شوخی معنی چو گرد و برق سامان سخن  
 همچو شمع آخر چه حاصل از نفسها سوختن

پس شراب مدعائے راکه در تہ شیشہ دل چوش میزند

بجزور ساغر گشتان خمستان حقیقت آگاہی نشسته فروش  
 کیفیت عرض میسازد خاقان سریر آرای کشورستان  
 نکته دانی خار رشک در جگر شکن اینور می و خاقان  
 فرید وحید مولانا غلام امام شہید کہ از فیض  
 معنی آفرین طبیعت ہر گاہ لفظی بزبان راندریشہ در  
 زمین چندین معانی غامضہ دواند و از اثر سحر بیان  
 زبان چون معنی با ظہار آرد در نیکنے الفاظ نسبت گہا  
 جنان رساند شمع قلمش تا نور معانی نفروشد سواد  
 حروف شام بی چراغ است و بیچیدگی سطور دود و دماغ  
 و بر صفحہ کہ بہار تحریرش بخوشد نقش مسطر چین پیشانی است  
 و سفیدی کاغذ بیاض دیدہ قربانی زبان خارلش  
 چون شاتہ زلف نثر کرد و دوران عدن بہ پرستاری  
 لیلای سخن گل غرت بر سر زنند و مشاطہ قلمش و قتیلم  
 و سمہ بر برومی نظم کشد دلبران سامری فن از  
 نسبت کینزے بسلماک معنی درست کردن از بی پرو  
 کار آرد اجزای رقعاتش سنبلیستانی است  
 سایہ ریز ہجوم معانی بے اندازہ و اوراق بیاتش

کلماتی شکوفه بند چندین بهار مضامین تازه غزلها  
 بهار به اش اگر ار مغان بچمن برند عندلیب نالان تارنگاه  
 خود را دام نظاره رخ گل بسازد که ازین بآن پرداختن  
 بهار به خزان فروختن است و خار رشک شتر برگ جان  
 نازنین شاهان گلشن شکنند که لطافت این صدف پرده از آن  
 نازکتر و اشعار نادره کارش را اگر از انوار مضامین روشن  
 فروغ پیرایه انجمن سازند پرده آن سوخته جان از پیرین  
 فانوس دیوار بر روی شمع کشد که چشم ازین بآن انداختن  
 زنگار بآئینه خریدن است و شعله حسد سر تا پای  
 کافوری بختان لکن را وقت گذاختن کند که شهود و جودت  
 به پهلوی تلور نور متذلل روانی عبارت آبدارش در یارا  
 از شرم تن همه آب کرد و بر خاک انداخت و سبکینه قصاید  
 غزایش کان یا قوت را از خجالت جگر مشت شعله ساخت  
 ویر باد داد مصور تصویر وصف نازک خیالیش اگر خامه  
 از تارنگاه و کاغذ از پرده دیده حور و رنگ از نکست  
 گل سازد هنوز خون امتیاز برگردن دارد و محرم تحسیر  
 اوصاف باریک اندیشیش اگر مسطر از موج صبا و دولا

از حباب و مداد از سیاه‌هی سنبیل کند بالزام خونریزی  
 انصاف دلغ بدامن باشد مداد غنبریش با ستخوان  
 بندی حروف جوهر نماے اثر مومیائی و کلک نگاریش  
 انداز های بلند را نردبان عروج فلک پیای آئینه  
 فکر سایش چهره خیز مطالب عرش سیر و کند تلاشهای  
 بجایش چین ریز شکار عتقائی معانی لامکان طیس  
 کلمات دلپندش مناجاتیان حرم را چون تکرار او را در  
 مشغله سبزه گردانیدن و خراباتیان ویرا مانند یاد صنم  
 سامان حرز جان ساختن از نتایج طبع ارجمندش  
 هندیان را بر ایرانیان سرمایه صد جهان نازیدن و ایران  
 را بمقابل هندیان نقد و دعوی بمعبر که ندامت با ختن با صفای تقریرش  
 آب گوهر را هم پلوشدن کدورت نهادی خود بر روی آب روان  
 و بار نگیخته تحریرش رنگ گل طرقت گردیدن سامان نمودار می در آتش انداختن

## غزل لراقمه

موج زدنگ کلایش آب حیوان ساقند	آنکه طبع صاف و آئینه جان خند
قدسیان دل پانی دیو زهدا مان ساقند	تا زبان خاموش رسم گهر نیزی نهان

<p>پیش ازین چو شهباز این کلفش اینها انداخت          نبرد دل آویز او تا مشکبیر صفحش شد          رنگ لبست و ستمه عالم فزونی با چرا          جاده یک ده از معنی نور افزایی است          از صریح خامه رنگین بوفایش یکد و کن          تا بود ذات کمالش را مان از چشم زخم          پیچید فکر تار فوق مدحش می نمود</p>	<p>از تراش خامه اش عالم گلستان خفتند          طره اش بر دند و زلف ما پریان سا          اگر نه بیت نظم او ابروی خوی بان سا          و زخمیه مهرکش چندین درختان سا          و ام کردند و نوای عنده لیبان سا          دیده هامی حاسدان از گسستان سا          کلک نلی سزایش را بر نیسان سا</p>
---	--

با همه کهن مشق که از عمر و وحشی غزالان معانی را نال  
 قلمش چون شکن گیسو و پریشان مویان برامی آل آشفته  
 خاطران زنجیر پا است و از مدته چشم و دانش از ارم  
 آید سخن چون دیده حیرت انگاهان از گلزار حسن گلرویان  
 به کلکین نظاره دامن آرات این زمان بصفای جوش  
 مشرب استغنا سرش بفرمودین نتایج افکار تکیه بر زانو  
 نزد بود و طبیعت عمان ندیش از دور کلام هر چه بهر که داد  
 بجوای بازگفتش چون موج چین بچین تقاضا گره نکرده  
 اگر سر نه انصاف بدیده بود سواد خوان کنه این معنی

از سبب این  
 در بیان  
 قلمش  
 پیچیده



توان گردید و اگر چشم ادراک لبان کفّه ترازو از جنس  
 نور خالی نباشد متاع حقیقت این امر بمنزله تحقیق  
 توان سنجید که انیمه استغنا که بر روی کار می رود در جهان  
 حق بجانب خود وارد چه هر چند شعر بدلت همزبانی  
 نقش گرم بازاری در بانی سحر بر رخ زد بلکه طومار  
 مدح طرازی جان بخشی اعجاز بعد م سپرد مگر به تامل خرامی  
 دقت نظر بدگر کمالش شاعری پائین پایه از بلند می  
 مراتب آسمان مایه اوست سبحان الله نقش پرداز  
 ازل را گزین نقشی که چون صفوه امکان را بان لوحه زیبائی  
 بنجشید لوائے ناز قلم بر سطح عرش بر حجم کشود و ما در ویرا  
 بجهن خلفی که تا به نموک آتار فضل گران سنگه هم ملکی  
 به ترازوے حال کسی نگذاشت بلند پروازی دیگران  
 چون اوج غبار جز تیرگی چشم نظار گیان نقش بیج اعتبار  
 درست نمود مفر حجاب عدم لغت فلاطون والا امروز  
 پیش خرد وقت آفرینش جز زانو بشاگردے ته کردن  
 یا چون درد در خم گنای شستین کارش رنگ کدام  
 چاره میگرفت مخا نخانه ته خاک غنیمت از سطو ورنه در حضور



طبع حکمت گزینش سواے ورق بسبوق کشادن یا  
 مانند بزیان مجاین طبع ناقبولے و لمانخا دن جرید  
 حال خود رقم کدام علاج می نبشت از حسرت همسنگی وقارش  
 کوہ را سنگ بر سرزدن صندل پیشانی در دلا علاج  
 و بمقایس تمکینش متانت فکر حکما طر از دامن شهرت  
 کو دک مزاجی نوینش اگر دست لطف بر سر نمی گذاشت  
 ورین روز بازار جمل اشک بیکسی از دیده علوم  
 لطیفه که پاک میساخت طبعش اگر هست به بیمار نمیکشاید  
 ورین شور افزائی طوفان بے تمیزی یتیمان بخاک  
 فنون شریفه را به تشریف قبول که می نواخت شجاعت را  
 یا مزاجش معاہدت تیغ برق و جوهر لمعان سخاوت را  
 یا طینتش معاشرت نقد ضیا و نیچہ نیر رخشان مروت را  
 یا فطرتش مناسبت جلوہ پیری و پردہ آئینہ فوت  
 را با خاطرش مشابہت عکس روے یار و دیده آئینہ  
 عنوان و فرائض کمال کمالے دیگر که عشق معشوق متق  
 لایزال را بادل صفا منترش لعل خط تقدیر و صفحہ پیشانی  
 و حب محبوب ایزد بیحال را با خاطر ضیا گسترش التزام

طینت آب و کیفیت روانی تقوی را از صفاتش نقد  
 تمنا در آستین و تقوی را از عادتش جبین نیاز  
 بسجده شکر رهن در نظر حق بنیش افسانه بزم کثرت از خلوت  
 وحدت و در فکر حقیقت گر بنیش نیرنگی گل وحدت رنگ  
 گردان چهار کثرت باطن مریدان را از توجه قلبش چون باهرا  
 از مهر کسوت نور و بر گردن و دل طالبان را از نگاه  
 گرمش چون پروانه را از شمع چراغ مراد در کاشانه  
 امید روشن رشته سیمایش جاده منزل وصال و گردان  
 سجاد هاش عبیر پیراهن کمال -

## مثنوی لراقمه

چمن سیراب ساز عقل و ذوق	گل اقبال سرمایه رنگ
بهار فضل از وی جویش سامان	خرد از فطرت او گل بدامان
چون نور از رمی حکمت ز اسیاحت	فلاطون بر دم چون سایه بگریخت
جنون اندیشه عقل کل ز فکرش	ارم سرمایه بزم دل ز ذکرش
محیط عالم از موج خدای	بصحن عرش وارد آبریزی
دلش آینه دار شام غیب	نکه ساغر بخت از حسن بی غیب

<p>شراب یاد حق آید چو در جوش          جبینش بسکه نور آگین نمودش          کسی پایان و صفش را چه خواند          چو او باید که هم او راستاید          زبان آئین خاموشی فروشد</p>	<p>دو عالم پیش او حرفی فراموش          زمین خورشید و حیب از سجودش          که نطق اینجا گل حیرت دماند          ستایش های وی از مانیاید          بجای معنی از دل سرسره جوشد</p>
---	--

این شکش غلش شتر حسرت و طوفان آب تیغ حیرت  
 رابقا ضاع مزاج رحم پیشه خیال محرومی پس آید گان  
 قافله وجود از لغت کلام بلاغت پیرایه اش آب از سر  
 مردم دیده گزرانید و تصور مایوسی تهیدستان کشور  
 نمود ازین جنس متاع نایاب طائر دل را بهزار بال مرغ  
 بسمل تپانید بایک عالم حجاب فضول اندیشگی که گذار را  
 سوداے التزام آئین بندگی بزم شاهی در سر بختن  
 خامکاری خود بچندین رنگ جلوه دادن است و  
 با صد جهان ندامت هوس پیشگی که شبه تا دیده را دامن  
 حرص مرسله آراے گهر بچنا کردن خشک مغزے خود از خم  
 انفعال به ترے آوردن چون رک خواب که با همه تیرگی

خود را صرف شیرازه بندے اجزای نگاہ گرداند و مانند  
 تارنگاه که به چندین باریکی همه تن به تحمل بار دسته آرامی  
 کل نظاره جمال و قف مانند به تدوین اشعارش دامن  
 بکمر زد چه مقدار غرق یزیدی تر و در بر و آمد و بچه غایت ریشه دوانی  
 سراغ بکار رفت تا ازان گنج رایگان رفته و ازان  
 جواهر بیخما برده این قدر حساسی نایه رنگینی نیچه آرزو  
 بدست افتاد و نقش این مجموعه رنگ ترتیب گرفت  
 تعالی الله کتابه کنایه پیش طاق تالیف گردید و دیوان  
 دیوان ترتیب را به نگار آرائی بهم رسید که خط مشکینش  
 عاشق مزاجان آتش آشنام را خط جام مسته تاقیات  
 بخود نیامدن است و بیاض نور آئینش معشوقان نازک اندام  
 از یوسف نمائی در آینه بغلط انداختن بمعبایه دل  
 فریبی سواد نقاط غنیش نجوم را پیرایه نور سرمای عمار  
 و بمشاهده جان نشینی دوایر حروف دل گزینش حلقه  
 چشم بتان گرداب بجز عرق چهره ندامت بار از نزاکت  
 حسم و پیچ کامل سطور بر عارض صفی اش زلف غنبن  
 مویان پریشان تر از نخت سیاه عاشقان و از

لطافت نمایش صفای عذار صفه از شکن گیسوی سطور شر  
 چهره ماه رویان از خال رخسار سوخته اختر چون طالع  
 دیوانگان ابیات شسته اش را از کمکشان انگشت  
 اعراض بر حقیقه ماه نهادن و مصارع بر بسته اش  
 را از شعا شع هر آتش در دیوان ثریا زدن انوار  
 جدا و اش موج خیز بکنی رگ گل کشش بدلتش اثر ریز  
 جذب ناله بلبس یوسف تانی است که تا تماشا نشانی  
 نقاب از عارضش کشاید اگر زلیخا می مردمک را از  
 مرثکان رنجبیر در پانکند از خانه چشم بازار اوراق  
 دیوانه وارد و دیده است و لیلی شارسنه است  
 که تا نظارگی پرده از محملش بردارد اگر مجنون دل را از سوز  
 قفس بر در نزنند از بیت اکمن سینه در کوچه بین <sup>السطور</sup>  
 هزار بار رسیده میکرده است که حریفان عروج نشسته  
 بنجود می پسند را از سیاه پی داد و سرخه شجره افیون  
 در شراب آمیخته دهند پر بخانه ایست که براس داغ جان  
 اثر چشم زخم بر عایت غایت تراکت و مانع شادان  
 معنی بجای سپند و آتش از غبرین نقاط و کافوری

بجای  
 شادان

کاغذ مشک دانه در مکتاب نهند طلسمی است که بر آب  
 دیده الصاف چندین صفا بان جواهر سرسره فروشد و  
 جهت چشم حید به میت صد صحرای غبار جوشد سحر لیست که از  
 اثرش ناطقه تحسین آفرین تا قیامت از نو انجم شود  
 زبان سخن چین در بساط کام بهم و صنع پای خوابیده  
 گوشت شنید نشی رنگ پیام وصل دلدار سامعه آید  
 مرده نوروز و دیدنش لشکر دیدار یار با عره را ذریعه  
 حصول نور جهان افروز بجهت حال دستبومی لطافت است  
 نصیب نازک دمانان باد و گنجینه فصاحت طالع قدر  
 آشنایان محرومی از ان مبینا و -

## لر اقم

صد شکر که نقاش قلم نقش بجایست  
 سعیش بچه حد بود که جاد و باذات  
 مشاطه شوقم چه قدر خون دل آورد  
 تا پنجه مرگان اثر رنگ حنا بست

سامان بغان ریزی باین معین بود | گل که در تخیل زبان را ده نوا بست

این شعر از  
 استاد عظیم  
 است که در  
 کتاب  
 الفیاض  
 در  
 باب  
 الفیاض  
 در  
 باب  
 الفیاض

# تقریظ مخمس و لانا غلام امام شهید غل نظیری

## نیشاپوری

### راسته

آوازه ده بلند و پستی سخن است	سرمایه بهیاری و مستی سخن است
دانی بغلط سخن ز بهستی پیدا	بشنو سخن که جمله هستی سخن است

در این  
مثنوی  
نیشاپوری

هر چند در خمکده ظهور جز آب آتش رنگ سخن نیست و در  
اینکه بر تو افشای نور ظهوریم از خورشید سخن است  
هیچ سخن نیست مگر آئینه داری یوسف سخن از هر طبع  
نیاید و رسالے با ده سخن را هر دماغ نشاید صافی  
طبعی باید که در خمیر مایه چار آتش چیکرش آب آئینه ریخته  
باشند و نازک دماغی شاید که نکست گل ارم را تا بدماغش  
بومی بیدماغی نرساند صد مرتبه از پرده باد صبا بخیه درین  
هنگام که با ده کشان بزم جهان را دور آخر و مستان این  
خمشان را دور دور ساغر است آئینه نما می آید یوسف

در این  
مثنوی  
نیشاپوری



و چاشنی گیر آن باد که است که شور انگیزان آئین  
 پیدا نئے مولانا غلام امام شهیدش خوانند و پیش روان  
 جاده سخن آرائی امام و قبله اش دانند زبانه سخن بر  
 سخندان که اگر پزشتک تو بخش دست شفا بخش از آیتین  
 شفقت نه بر آرد کلام اساتذہ قدما که بیماران در دیکسی  
 جان با جل سیارند و هرگاه مشاطه طبعش بهر هفت  
 کن عروس سخن نو دست کشاید قدسیان گوهر دل  
 برو نمائی آرند و خجسته معنی فهم معنی آفرین که اگر عیسی  
 اوراکش توجه با حیا نگذار و مردگان معانی از قبور الفاظ  
 بخش هم سر نه بر آرند و اگر کند فکر را چین اندوز تغافل سازد  
 شادان معانی تازه از جلوه گرمی بمنابر الفاظ چون  
 ارواح بقیه از پیکر پزیر محروم مانده داغ حسرت  
 بر سینه گزارند خامه تا از معانی ناوره اش نقد جان  
 بجیب بیجانان الفاظ انداخته با صریح خود و موعیوی  
 بشمار نمی آرد و کاغذ تا از بهارستان کلامش گلهای  
 تازه بدامن آورده سرمایہ پیرهن یوسفی دارد خاقان  
 خاقانی چاکر طبعش اگر به نظام کشور نظم کمبستی آباد می



آن روز سیاه ویرانی نخستے کو چہ پاس غزل  
 چنان راہ نامہ لوری میکشاد کہ سہے معنی و ران از پائنتا  
 سریشکست و خانہاے ابیات قصیدہ از وود تیرہ روز  
 آنقدر داد و بچہ را غنی میداد کہ سہے بخشی و ران نقش رخت کشتاد  
 می بست چار دیوار رباعی را از شکستگی صد سلام میرسد  
 و در گلستان شنومی خزان ہزار بار بگلگشت مید وید غارت  
 زدگی قماش جنس روے دکان مصرعے بود  
 و ہم شکلے تصویر خانہ نے بست فقیر صحرانشین از  
 آئینہ۔ حال میخانہ فردہ پیرہ می نمود  
 سرزمین محسوس کو روے کہ خبر پنج خانہ  
 و ہفت اتان از سہمے سچ نداشتہ باشد بہ تماشا  
 می آورد و شش ہفت ایوان سدس آنقدر ویرانی  
 و بالنگاہ میکرد کہ خرابگی شہر الہ آباد از یاد می برد و در گوشک  
 قطعہ از خرابے بوم بد قطعے آشیانہ می ہناد و مسجد  
 مستزاد را از ریختگی منار زیر دیوار می افتاد انیکہ آبادی  
 آن کشور باین بند می چنین رونق است کہ در کوچہ پاس  
 رفتہ غزل محبوبان طناز مہنامین ووش بدوش سرزم

خرام نازاند و خانای شسته و رنگین ابیات قصیده  
 را که بام بام مسکن خوب رویان سراپا ناز معانی  
 بلند است اطلال آسمان فرش پا انداز چار سومی باعی  
 از ترنمین و بستگی را باب و بدکان مصراع آئینه  
 بسند می جلای نایاب بوستان مثنوی بان سرسبزی  
 که خار حسرت در سینه ارم و قف شکستن دار و میخانهای  
 افراد بدان پاکیزگی که می آستانان باد و نظار و آتش  
 را ساغر نگاه بشرب تماشا بیت المقدس پر کردن  
 خمار عار می آرد و پیشطاق پنج در رفیع حصن حصین محسن را  
 نه طاق سپهر از لب لکشان آستانه بوسی مشغوف  
 شش جهت ایوان بسدس و پنج خورق از راه نیاز بقبله نوبه  
 مصروف کوشک قطعه را خوش قطعی فرو و س صرف  
 تعمیر در و دیوار مسجد مستزاد را موزن کعبه بر منار هم از داد  
 گستری آن شهنشاه کشورستان سخنوری است دبیر  
 عطار و غلام خامه اش اگر اقطاع نثار از سر کارش بجا کبر  
 نمی یافت مرغزار مرجز را خشکی اکهار بجور خاک بر سر میخیت  
 و تخم قواسف در زمین مسجع گرد بجا صلی می انگشت خرابه عمار

را که از ازل ویرانی اختر طالع اوست نشان که مباد  
 و دانهای نقاط و الفاظ را که تمثال سوختگی آذانیه نکش  
 پیدا است در خرمن عبارت که می نهاد حاصل ده خدا  
 فکر جز بیاصلی چه می بود و وظیفه خواران سخن را روز بخت  
 قحط چار و نمی نمود انیکه سواد آن اقطاع سرمایه چنین  
 و لکنشی در بار و در که در اهنار بجز آب خضر بچندان  
 جوش صفا جاری است که بدین آن تن مرده مسرت  
 را روح روان در بدن ساری است تخم قوافی در زمین  
 مسجع از سر سبز آئینه سامان خوشدلی مهیا می سازد که  
 تماشاخانه را در زعفران زار می اندازد زمین شور عاری را  
 خوشه گشت بهشت در کنار خرمن عبارت را از نقاط و الفاظ  
 روشن دانهای مزرعه پر دین انبار و راتبار و بهقان  
 فکر را از فراوانی حاصل نازش خسرو می در سر و وظیفه خواران  
 سخن را از رنگارنگ اغذیه لغمان جهان در دنیا میسر  
 از بسیار بخش آن سلطان اقلیم معنی پروری است

مشتوی لرا

جهان سخن را شنه نامدار	سخن را بسالم ز دانش مدار
ز نامش سر و غنکین سخن	بفرمان او سر زمین سخن
بود هندی را زو بدان پایه ناز	که ایران فرستد پیام نیاز
ز ترش قلم چون شود در نشان	ز آب رخ در نماد نشان
گل از باغ نظمش بدزد و بهار	که تا آرد در نخل شهرت بیار
مچو پیش فکرش و قارارم	خزانی است آنجا بهارم
همه شاعرانند ز خوشه چین	امام است او دیگران نابین

ایامست که این گزین مشرب سخن اگر بجهل اعتقاد چون آئینه  
طاوس از ضعف رنگ بستگی وار و غلیل این روایت  
که بانی کعبه صحت است بت انکار را به شک تگ نمید  
بروید پای طلب پراه و نقد جان بکف نهاده بخوبید  
قدسی کتاب آن امام الشعر که لقب دیگرش دیوان است  
بدست آرید و عینک انصاف بر دیده نهید و بینید تا با بقا  
این مسئله حاجت بدان نیست که سینه بحث از ناخن لاو  
نغم خراشیده شود و کار بان نه کشد که روس تقریر از  
کثرت لم و لاسم کشیده گردد و هم از خود ز نار انکار از میان  
دل چون کف از قلب سلمان جدای گزینید و ایمان

بنده بسخن مانند عشق به نظاره نگار سامری فن نوی  
 و تازگی بنید و اگر رسائی طالع شما نارسانی کند و بدان  
 قیمت سهل آن کمرگران ارز بدست تنقید پس بیکره پیش  
 من آید و خمس بے نظیری که درین روزها بر غل نظیری  
 از خامه اعجاز نگارش ترا دیده مطالع نمایند تا ببینند آنچه  
 ببینند و فهمید آنچه فهمید بجان الله محض که تا دیدن بدید  
 دیده کشاده دامن گلچین را بکنیسی دامن نگاه خود همزنگ  
 ندیده و تاشنیدن بشنیدنش گوش نهاد و فسانه نگار  
 خانه چین را از تا قبولی نه شنیده از معانی نادره اش  
 پر بچهرگان الفاظ را جان تازه در تن و از الفاظ رنگینش  
 و لبران معانی را حله بهشت زیب بدن نقاط غنیش را مانند  
 سوزان رنگ و نشین بر عذار و حروف مشکینش را مثل غلاف  
 کعبه و رتہ سیاه بی جوش انوار از بر جستگی مصارعش مصرع  
 بلال در دیوان خلک نظرے و از شستگی الفاظش  
 صفای عذار پر دیوان را در نظر نگار گیان بیو قرے  
 بمقابلہ صفای شست آن زلال آب خضر که ورت جوش  
 و بادراک متانت ترکیب آن خرد و فلاطون دیوانگی فروش

مهر میراست انوار بلاغت چندان ازان بے پرده  
 می تا بد که تابش آن بدیده جوهر بصارت از کف دادگان  
 عالم ادراک هم جامی نماید ابر مطیر است آب فصاحت  
 ازان یا نه کثرت می بارود که شجر خشک بے مایگان جهان  
 فهم نیز نصیبه شادابی می رباید هم اثر نقش نگین سلیمان است  
 که هر جا بار مستاع تسخیر کشاید جن و انس رفت دل  
 به بیعانه آرند هم حسن دلبر کفان است که هر گاه نقاب  
 از رخ بردارد تماشا بیان بدعوی یکتای مسلمان دارند  
 خاقانی که سخن پرستان خداست عالم سخنش خوانند  
 اگر بکنج عدم نیک ساخت بدیدن این سخن خود را به بندگی  
 می شناخت نظیر یا اگر نقد حیات غارتگر اجل نمی بود  
 جواهر حواس خمسہ نثار این محسوس می نمود اکیون روحش  
 باین اعزاز می نازد که غزلش بشرف این محسوس علم  
 بلند آوازی می افرازد خوشا آئین سخن پرداز می که اگر از  
 بلند می پایۀ خویش فرو داده بهر باستان اساتذۀ پیشین  
 زبان کشاید جمله دانند که هر چه از آنها است بهر دست  
 و چند استور معنی طرازی که چون بمعارض رتب

خویش عروج نموده از زبان قلم که افشائی نماید  
 همه گویند که چه تاج انا و چه خلعت لا غیر سزاوار  
 همه دوست یارب چنانکه دیده دل بجنبش را از سود  
 حروف این مخمس بجوهر سر سره نوید است چشم بی انصافان  
 مانند بیاض کاغذش سفید باد۔

## دوبچه بیاض

درین زمانه رفیق که خالی از خلل است  
 صراحی می ناب و سفید غزل است

اے مصاحبان بے رنج و ندمان نکتہ سنج مونسان  
 کج تنهائے رفیقان عالم بنو اے حریفان مرنج  
 و مر سجان کردار ظیفان شاد و یاش و شاد کن شعاریه  
 مستان بادیه معانی از خود رفتگان سحر جاد و بیانی  
 قلندر مذہبان چرمینہ پوش رند مشربان شاد معنی  
 و راغوش حبش مولدان ختن مسکن غنیمین پیر مہنان  
 کا فوری دامن باوجود سیہ جردگی و شکسته تن  
 دلربایندگان شکل زلفت یارب و صفت بنیر با نون



بے سخن خوش نمایندگان بصورت دهن دلدار  
 خاموشان سخن گو مانند چشم خوبان همه تن زبانان بر سر  
 در گلو بسان مژگان بتان و اصلان مقام خلوت در  
 انجمن سالکان مسالک سفر در وطن نشسته در جگم  
 شکنان عاشقان جانبا زبد و مانع آموزان معشوقا  
 طناز بحر زادگان سفینه نشین شورا فلکان بزم و خلوت  
 گزین فریادیان کاغذین پیرهن ظلم ناپرسائی ماتمیان  
 سیاه رخت مرگ قدروانی و مسازان مناجاتیان  
 حرم همرازان زناریان ضم نیک بر زخم ریزان خرابات  
 نشینان باد و خوار شوق بدل انگیزان خانقاه گزینان  
 زهد و ثمار دراز کشیدگان بستر ناتوانی غنودگان بالین  
 سرگرائی دامن از آب و نیا بر چیدگان چون ویشان  
 خاکسار جرعه ازین دریانا کشیدگان مثل ریاضت  
 کشتان پرهنر کار هنگامه گرم سازان های و هوای  
 صوفیان آهنگ نوازان زمزمه پردازی سوتیان  
 از وسعت اخلاق با هر کس و ناکس ساختگان بر ملت  
 صلح کل علم کینا لے برافراختگان قانعان پاکردان

[illegible]



شکسته صابران لب از چون و چرا بسته که برهنائی  
 خضر خامه درینجا جسمع آمده اید چشم بدی بروی  
 نیکوای شما مر ساد و شیرازة جمعیت عزیزان از  
 مقراض پریشانی محفوظ باد اگر از مردک دیده بری  
 شما سپند سوزم میسر و اگر شمع محبت یاران در خلوت  
 دل افروزم میزید چه درین زمانه از مهر و وفا بیگانه که  
 مردمان از محبت چنان نفور اند که ناز پروردگان از  
 محنت و ابناء زمان از الفت چندان دور اند که معنی  
 التماس لفظ وحشت و تلاش وفا اگر هزار جفا کشیده آید  
 از غمقا نشان اگر نسبت نامه هست از ان اینهم  
 نتوان یافت بجست دجوع مروت اگر تکا در سعی  
 در ساحت عالم امکان و واینده شود با وجود رهبری  
 خیال که قدرت بجم رسانیدن محالات دارد عنان  
 بنا کامی باید یافت افزایش شفقت آنکه حفظ الغیب  
 حرف تا افرایند و کسر نفس نیکه فتحه غین آنرا بکسر رسانند  
 غایت دوستی بهینکه دشمن نشوند انتهای راحت  
 رسانی در نیکه رنج ندهند بدین صفت هم آهنا

موصوف اند که بامتیاز و عمدگی معرفت اند و الا همه  
 زنگ آئینه اختلاط جمله بلائے جان ارتباط سرگرم  
 دعوی بر ادوی مگر پوست فروش همچون صبح کاذب  
 خنده رو لیکن تیرگی جوش پهلونشین و جانگاه چون  
 در روز و چپان دو بال نگاه مانند گردنخبر برشته جگر  
 که خاک عالمی از پرده پای دیده خسته گوهر عبرت  
 بکف آورده است و عمری صرف مطالعه اوراق  
 لیل و نهار نموده مضمون حیرت انتخاب کرده اگر نگه را  
 آب میدهد هم از دیدار روان آسای شما است و  
 اگر دور و تنهایی را بدو امیرساند هم از صحبت جانفروای  
 شما منتظر است

شاد باشید که از مهر شما دلشاد و م  
 غم کونین بر دلطف شما از یاد م  
 داده ام دل بشما ورنه به قول حافظ  
 بند عشقم و از هر دو جهان آزاد م  
 عبارتیکه از طرف منشی محمد حسن تحصیلدار بر فردا شده  
 دعوت تماشا شبان نمایش گاه نوشته شد

# ف

بهار عمر ملاقات دوستدار است | چه خطا کند خضر از عمر جاودان تنها

درین نمایش گاه بیدار و باز از نخیلات و اعتبار حس که  
 بان دل توان بست موصلت اجاست و نقدی  
 که بران سکه رواج تواند نشست مجاست با اصدقا  
 این بچمیر ز که بخیردارے آن جنس نقدل می آرد و  
 بعوض این نقد جنس جان را در یغ نمیدارد از گرانمایگان  
 جهان کرم که مشتریان کاسد قماش تمنای آرزو مندان  
 عالم تحقید ستی اندا شتر را این کهنه متاع امید میخواهد که بتایخ  
 بست و نهم ماه و سمبر روز بچشینه شامگاه پرده های  
 دیده داعی را فرش پا انداز متصور داشته و قدم  
 اعزاز بران گذاشته بقدم و م خولش نوازند و به نان  
 لب نمک فقیران رختی نموده کام آرزویم را بچاشنی  
 مراد و نپازند ع با کریمان کار بادشوار نیست

## مکاتبات

## بجواب شکایت ناصحین احمد خان

قدردان محبت و اہل محبت زاد اللہ محبتکم و لدا دہ شہادت  
 محو این خیال بود کہ ہر گاہ دوری اعتبار رسم منافی  
 حضور می مغموی نباشد احتیاج نامہ و پیام بہ کہ و از  
 و در حالیکہ بعد وہمی مانع قرب حقیقی نبود ضرورت  
 محرمیت خامہ نامحرم چیست لہذا دل محبت محمل کم چیز  
 غیر شما و محبت شما نمی پرداخت بر سمیات نسیاخت  
 اکنون چون شکایت ہا پلے ہم رسید و دریافت  
 گردید کہ محویت آنجا بحساب غفلت است لاجرم  
 دست بقلم و حرفے بر قلم آشنا شد جاندا دگان  
 طرز اخلاص را حاضر و غایب یکسان دانند و نسبت  
 فدا بیان شیوہ یک رنگی فرق دوری و نزدیکی بحساب  
 نہ بارند۔

بمولوی اسد اللہ خان بھادر

خاطر گرامی را در یاد حق ہر دو عالم یک حرف فراموش نہ باد

هرگاه غبار انقلاب اوضاع و اطوار گردیده تصویر عبرت  
 بود شکوه و شکایت بکدام حساب است و چون چشم دل  
 تماشای بهار حیرت باشد نغمه یاد و فراموشی نواز  
 تاریک رباب بخیر برشته جگر که خاک یکجهان عبرت از  
 پرده چشمش بخت اند و باده صد خمستان حیرت در کام  
 هوشش ریخته وفا و جفا را آینه دار یکجاوه میداند و  
 نقش نیک و بد را رقم یک صفحه میخواند گل کردن بهار  
 رنگینی چهره جان را خون شدن دل در کار است گوهمه  
 زخم ستم باشد ما مرهم گرم می پنداریم زرتار سلباس  
 پروانه از زرفشانی شعله شرر بار است گر همه آتش قهر بود  
 مازلال مهر می انکاریم از نیجا است که با اینمه جلوه فروشی  
 استغنا از آن طرف که شخص امید را بیابان مرگ یاس  
 تاب غفلت مایگان سوادین معنی روشن شود که طول امل  
 مشتاقان جاده بیابان عدم می باشد و با وجود چندین  
 خارج آهنگ مروت از السنو که گاه بے سامعه منتظر آهنگ  
 طفلی هم نتوانسته تا برهوس پایگان معنی این دقیقه نرسد  
 گردد که جگر با تش دادگان سوز الفت را نام محبت بر زبان

سروده نابغه  
 در اصلاح  
 معنوی  
 زلفان  
 نموده

آوردن خاک محنت بر سر می پاشد باده صفای  
 محبت در مینای باطن چنانکه بود همچنان در جوش است  
 و شکوه فراموشی بجای فراموشی بمراعات وضع تسلیم صانع  
 افزائے ملازمان به پذیران سرای که تا این زمان بخت  
 اکنون هم نمی خواست مگر ترس حرف گیران بالزام عدم  
 سبقت ناچار برین داشت وسعت اخلاق عذر خواه  
 شنیده باشند که ثلث امسال بصحرای دکن گذرانیدیم  
 حالا که در آگره رسیده ایم مانند شرر جبه گرم نه کرده بکلم  
 بے اختیار بها باز مگر بسفر بسته دست جنون بدامن کوه میخیزم  
 یعنی بشکله میرویم زیاده ازین فحلت نا پرسانیهامی ملازمان  
 مهر خموشی بر لب اظهار و بیان است

ز بس شکسته دلم لب بچرف و انگنم  
 نموده چرس بیدلم حسد انگنم

بجواب کتابت مولوی عنایت الله

مرآة صفائے خاطر گرامی که چهره خیز یاد مجبوران است  
 عکس پذیر شواهد انوار قدسی باد مجبوران تهمت الوده

اختیار و فقر چنین و چنان کشادن با آنکه طومار تسلیم  
 از ہم دریده باشند مانند دست و پا زدن مورب  
 بقلزم افتاده اظهار رسائی کنند سعی پذیر و نارسائی را  
 والا از شترکاری خوار فراق چها گفتنی که بنود حیر زدگان  
 کارگاه اعتبار را طرز سخن این و آن آراستن حال آنکه داغ  
 پافقر مسک رضا بر جبین کشیده باشند چون تگ  
 و پوے مسافران عالم خواب همان پهلوفرسانی بر بالشر  
 بیدست و پائے است ورنه حکایتهاے امید واری  
 دل پر اشتیاق چه قدر بیان کردے که نداشت باجمله  
 سرمایہ لشیکس که در کاوش الم دور می باشد خیال قرب  
 روحانی است و جمعیت اطمینان که در هجوم یاس و پریشانی  
 بود تصور بے اعتبار بے بعد مکانه یا دور می بخیر آن  
 بایراد مهربانی نامه خبر بے از عالم شفقت داد و رعایت  
 این جنس عنایت بر روی دل ناکامان درهاے عشت  
 کشاد گلرزمی الفاظ و معانی در ستایش خشنا چیرے  
 که مثل سبزه بیگانه باعث چین تنگ و عار جبین گلشن هستی  
 است بهار مضمون۔



# شعر

نازنین جسمه نازنین بند      نظر پاک این چنین بند

به نظر آورد بکلم مامورے پس از عرق ریزی سریش باد را که  
 حال بجای لے آنچه به نقش و ضوح صفی آرای شود گشت  
 منتخب فروش محبومه این معنی است که درین مرتبه  
 نیز همون آتش در کاسه شد این غبار و امن عجز اگر چست و پا  
 براه سعی زده بوگر چون آه یلے تاثیر بجایے نرسید  
 از اخبار این طرف بالفعل آنچه سامعه را سامان نوید بهار  
 باشد محل کردن این خیر از افواه است که انتهای فصل بهار  
 ابتداء امضا خزان بهران خواهد بود مصرع  
 یارب حصول مقصد دلها قریب باد

بمولوی اسد اللہ خان بھار در تعزیت ال معفوشان

گلشن خاطر سامی از صرص حوادث زمانه رنگ خزان ندیده  
 یارب تسلیم و رضا همیشه بهار باد و درین زمان کدورت  
 عنوان که از خار خار حوادث نگاہ تامل خرام تا پاسے



از خانه چشم بیرون گزارد قدم پرست زار گذاشته است  
 و از حرقت و درون نفس بے آرام تا بلب رسد صد بار  
 جگر برانگر نخاده واقعه غم افزای جناب مولوی صاحب  
 غفران مآب دلهاے مخلصان را وقت پمیدن کرده و  
 دیده های محبان را صرف خون چکیدن ساخته از پلن  
 الم موطن اخلاص گزینان را ہی بدل لطافت منزل آن  
 سر حلقه حقیقت بینان توان برد که در هجوم چندین غموم کا  
 اضطراب کجا رسیده باشد و سینه سوزے آتش این  
 الم چها سامان داغ دل و جگر چیده لاکن از آنجا که برن کا  
 آگاه پوشید نیست که شیشه حیات که جوهر نمانجی حقیقت  
 حباب باشد از سنگ قصا در شکستن ناچار است ازین  
 سراے دوروزه که نه جای نفس راست کردن بلو در گشتن  
 بے اختیار پس انچه رو نماید چون دیدن ضروری است  
 بارے برضا باید دید و هر چه بر سر افتد هرگاه کشیدن  
 بمجبوری است همانا به تسلیم باید کشید تا سر رشته ادب عبودیت  
 که باعث اختیار اینهمه عجز است از دست زود و دولت  
 رضای کبریا کرد و اگر واسعت مقام ارتضا است

بگفت افتد تو نسیتی ایزدی همه حال بر مسلک استقلال  
مستقیم دارد و بے آشوب تردد بمقتام کمال  
جمعیت رسانا ده.

## بجواب مکاتبه حکیم فخرالدین جان

پیچہ تمناسے آن وحید دوران ہموارہ شانہ کیش زلف شاہ  
مقصود باد تحریر شکایت آلام مفارقت بے لطف تیر  
شکوہ تقدیر نیست و با آن زبان الکن خامہ حریفین  
داستان نفس گیرنی دل مانا مبسمل کچھان پیش زربال  
دار و مارچ کند کہ طرح این قفس بوسعت یک پدیدن زنجیر  
آہ عرش فرسا مایہ شور چندین قیامت بعرض آرد لیکن  
بکجا رسد کہ کند رسائیش از گوشہ بام تاثیر سیختہ واسے  
بیچارگی اگر تسلیم درین عجز چارہ کار ننماید وحیف در ماندگی  
اگر رضا بدفع این خار ساغر طمانیت نہ پماید چندست  
کہ وصول دلتوا ز نامہ بر متعطشان زلال وصال سبحانی نو  
والنوار معانی روشنش بر تیرہ روزان ایام شراق  
آفتابی شد الحمد کہ این غبار سر کوچہ وفا بر گوشہ دامن خاطر

عاطر جاے دار و گو پس از عمرے نگاه مهر قرعہ لطفی بنامش  
اندازد و این کس می پرس که از خاطر خود بهم فراموشی است  
در بزم آن خیریل اتحاد طلیتان بزمه مخلصان باید  
می آید هر چند ظهور آن امر اتفاقیه باشد اداے نمک  
در همان زمان میخواست مگر بهجوم ترددات بتواتر اسفار  
که هر روز سرای دل منزل صد قافله افکار بود و صدای  
نفس درای هزاران محل انتشار نگذاشت تا برید خامه  
مسافر ملک معانی ساخته تحفه ثنائی می آراست شفیقه  
باشند که بالفعل نیز پای بهرزه جولان را گنج دار الامن  
وامان نصیب نیست و این سلسله جنیان بهیوده و دومی را  
مهلته از قطع فرازد و شیب نه صفحه خاطر و وقت داغ خلعت  
و سر تاسف تدر از نوے ندامت که نقش تدبیر این  
بدست و پا بحصول مدعای سامی بر کرسی مراد  
ننشست و دست نارسای این بے نوا بهت  
و جوی مطلب گرامی حلقه زن در یاس گشت

ن

دستگاہی گریب و احسان بدشمن بهم خوش است  
 حیف کز در ماندگی از دوستان شرمندہ ام  
 صریح خامہ آن معالج بیماران در دالفت با حیاے  
 جاندا دگان الم فرقت ہم نفس دم مسیحی باد و رعایت  
 این جنس رافت بہانہ جوے سبے مباد۔

بجواب صحیفہ مولانا غلام مامشہید از کوہ شملہ

فصلے از باب شکست رنگ انشا میکنم

میتوان راز درونم خواند از سیماے من  
 حکایت سوزش جگر خانان با تش دادہ صفحہ قطار  
 پروانہ میسازد در شب یلداے حروف شمع این  
 بیان بچہ عنوان روشن توان ساخت ما جلائی نریش  
 اشک دیدہ ترخانہ عافیت بسیل بلا سپرہ نقوش  
 مطلب را پیش از نشستن بشستن میدہد در بحر طوفان  
 زائے اظہار ایند عاکشتی کاغذین اساس عبارت  
 بچہ طور بادبان روانی تواند افراخت دوات از خاک  
 انگشت بدبان است بمقرار بہانے دل کہ سیما ب

بجواب صحیفہ مولانا غلام مامشہید از کوہ شملہ

را از آئینه پشت بدیوار حیرت نشاند و چه نویسد و خامه از  
 کزک زبان زیر دندان از سینه کاویهای ناخن  
 غم که فرهاد را در مرگ ندانست خوابانده چون نگار در قص  
 نیم بکمل تیغ الم جانگزا دیدنی داشت چه توان کرد  
 تنگنای اینجهان جای پندیدن نیست قیامت آرائی  
 فغان هوش رباتا شاگردی بود چه باید نمود از بخت  
 تیره که سرمه گلوست رخصت ناله کشیدن نه روی شب  
 بهجران سیاه از ماهتاب نمک در چشم ریخته خواب از  
 چشم و سر از بالش نا آشنا داشته چندان بیتاب میدارد  
 که شمع بالین انگشت زهار می شود حال روز و راق  
 تیاره از آفتاب آتش بجان زده آسایش از جان و جان  
 از تن بیگانه ساخته آنقدر مضطرب می سازد که خط شعاع  
 در دهان صبح زبان امتناع میگرد و چشمیکه مجبور از سرمه  
 خاک آن آستان شده همان در نظرش تیره و تار  
 بود طائر نگاه بال و پر در آشیان نشکند چه کند و لبیکه  
 رنجور محرومی ملازمت ملازمان گردیده سامان عشرت  
 در تصورش موجب صد محن و آزار باشد از گلزار جهان

بجای گل امید داغ یاس نه چنید چه چنید زهر نوشان خمار  
 دوری را سردی اینجا با دِه پیمای کیفیت سرد مهری  
 زمانه است و فضایی این مقام آئینه نهای کلفت  
 موسم خزان بارش باران بدتر از اشک ماتم و نغمه  
 جانوران جان خراش ترا ز نوحه غم یارب دیده حسرت  
 کشان دیدار را بیش ازین حلقه در یاس پسند و خاطر  
 امیدواران حضوری آن نهم آرام آثار را در امید پرو بند  
 بعد از آن که تحفه نیازی حواله قاصد شده بود چنانکه مبر  
 نثار آورده باشد کیفیت درود عنایت طرازان ماه ساغر  
 طمانیت پیود و اعجاز قلم عیسی دم در حق نیچان مسجانی  
 نمود بر سوادش که مومیانی کدل پاره از شکستگی درست نبوده  
 از آن بهر سید سواد دیده پسند سوخت و از بیاضش که  
 صبح امید نخت در شب تیرگی غنوده از آن دمید بیاض  
 چشم سرمایه نوراند وخت تا تب بجران جگر سوز است طبیب  
 شفقت را در عطاے چنین نسخه های شفا در یغ تو جم

سب و بجواب کتابت ایضاً

آن سفر کرده که صد قافله جان همراست  
همسری کی هست خدا یا به سلامت داشت

بندگی چه قدر نیرنگ سازد در ماندگیت که با وجود داغ  
الزام مختاری خاک یکصحر مجبوری بر سر باید انداخت  
والا من و از ان جناب دور بودن سخت جانم چه یاب  
موجب شرمندگیت که با همه بر خاستگی دل ازینجا  
با انتظار مرگ شکسته پا باید ساخت ورنه من و در فراق  
زیستن مشت خاک انسان را در چار سوسه صرصر  
حوادث نهاده اند عنان خود داری بدست کیست  
هر چه پیش آید پیش آید آینه خلقت این ضعیف خلقتان  
را تعلیم مستحق حیرت از چشم قربانی داده اند خوب و بد  
در حساب نیست هر چه رونماید و رونماید شبها به تمنای  
آن لقاب نه مرگان دست دعاست خداوند اصبح امید  
از افق اجابت جلوه کند در روزها تا نفس کند مناجات  
حصول همین دعاست یارب شب یاس مشتاقان  
بحر داغ مراد روشن شود بعد از آنکه خلش خار  
انتظار نشتر فروش رگ جان گشت و رود عاجز



نوازنامه کہ چین سے از اکبر آباد تکلیف بنان عنایت  
 نشان بہ ترسیم آن گوارا فرمودہ بودند فرہ بید  
 بعروج آفتابے رسانید و سواد آن اگر ظل عافیت بہ  
 کشید بیاصل آن مرہم کا فور بر خم جگر بخشد تا خار مہاجر  
 باقیست دور پیمانہ این الطاف بے انتہا باد کلک اعجاز  
 نگار کہ از فقرات نثر بہ تتبع ملا جلال طباطبائی عذار کا  
 بخط مشکین آراستہ و آئینہ پیش یوسف گزاشتہ اگر سہ  
 انصاف بدیدہ بود توان دید کہ نتیجہ نیست تفوق است  
 و تصویر تفسیر فضلنا بعضہم علی بعض درین وقت ملا  
 باستی تا دانستے کہ چہ میگویم و در راہ این دعوی  
 نہ بدست یاری کثرت و رسوخ نیاز بلکہ بہامردی  
 انصاف می پویم حسب ایما انچہ نگاشتہ تنی بود بخان  
 الطاف نشان ز گاشتم فضل غیبی بہانہ جو است حصول  
 مطالب ملازمان مزد طلب انتظار مبادا انچہ در خیابا  
 گذشت بر مرآۃ شہود خاطر خاطر ہم منعکس شود و اجزا  
 انشا بعد نفس سوز بہائے تقاضا از قبضہ جناب ایلین  
 صاحب بہادر بدست جناب تہارٹن صاحب بہادر



رسید و بذریعہ جناب نشان بحضور جواب نامدار  
 نقاب از چہرہ کشید در آنوقت قرعہ طلب بنام این  
 گمنام ہم افتاد پس ازان کہ شأنہ تقریر کردہ از زلف  
 مطالب کشاد غازہ ارشاد چنین رنگ بست کہ ہر چند  
 سمیع ابواب این کتاب بجای خود مستحسن و مفید است  
 لیکن چون کار باطفال افتادہ و تعلیم بتدیان علت غا  
 فرمایش بودہ صرف باب ثانی و ثالث صورت انتخاب  
 خواہد گرفت و از انہم بہ نسبت رقعات شوقیہ و صنایع  
 نقش قبول برکسی نخواہد نشست و قبل ازان بہیت  
 کذا لے در الکبریا و نزد جناب میور صاحب ہباد  
 باستشارہ و احتیاط سمع ترسیل خواہد یافت اکنون  
 بطور امر آخر در کمین توقف رسیدن جواب از انجا است  
 دیگر جز این شکایت کہ بہ کانپور رسند و خبر از حال  
 دل فکاران نہ پرسند بقول بیدل ازین عالم کہین عالم است  
 چہ وانکار و دوا زین ساز کہ این ساز است چہ معروض دارد  
 شاہد مراد در آغوش بادہ کامرانی نوش

بالیست

بیدل از یاد خویش بهم رفتم که فراموش کرده است  
 از حجت سیاه بزنک کامل دلبران یکسر دارم و هزار سودا  
 و از تیغ جفا بسان شانه زخم آباد جگر دارم و مرهم ناپیدا  
 چها عرض کنم که دله خالی کرده باشم ستیزه کاری  
 زمانه که صلحش بر انگ جنگ سر بر می آرد بر نگارم یا بگیر  
 دل دیوانه که گاه به مرابطه من نمی گزارد و عرضدارم  
 با از کم التفاهت های ملازمان که آنجا در یمن قدر زمان  
 دور می یابد مجوران وقت نسیان است شکایت  
 بر لب آرم کاپور را از مقدم میمنت تو ام دارا السور فرمود  
 و محرومان را بزبان قلم هم نه پرسیدن خود عجب بود  
 وین عجب تر که از چندین عرصه رونق افروزانجا باشند و  
 بدیدن محب صادق من قدمی رنج نفرمانند دله دل پر  
 آرزو و محو این خیال بود که سر مرا فرش قدم خویش تصور  
 فرموده گزارا بآن طرف نموده بدیده دیدار جوی  
 ما ویده و بزبان حسرت گفتگو ما پرسیده باشند  
 که نامه اش مملو بشکایتها حضرت به نیامدن ناپرسیدن  
 علم وصول فراخت شیشه دل را از طاق امید بر زمین

پاس انداخت و یار د پاره ساخت هر پاره صد ریزه  
 و هر ریزه صد شنگ گردید و داغ دل و جگر بزخم و زخم به نام  
 شدن رسید محبت به تقاضا است که دقیقه اثر و فایده  
 شکایت ناگفته نگذارم پاس ادب ازان منع فرماؤین  
 ایماست که هر سکوت بردهان زخم و حریف بر زبان  
 نیارم پس من درین بیچارگی چاره جز تسلیم ندیده به مضمون  
 این رباعی تن میدهم -

## رباعی

زنده کنی عطاسی تو	ورکشی فدای تو
دل شده مستلای تو	هر چه کنی رضای تو

در همین عرصه پریشان نگارے ماد و یار سامان تکلیف  
 نظر ملازمان فرستاده اکنون دل از خود رسیده گوارائی کرد  
 که باز بآن پردازد لیکن درین زمان طرفه باراندوبے  
 بردوش شکسته دل افتاد که مضامین مکاتیب طغیانه  
 به گزارش آن زبان جرات خواهد کشاد و ماضی خبر غایت

حضرت ندید و قلم نیا از رقم سطر چند که آشفته تر از  
 حال این شوریده سر است بمعرض عرض کشید الحال نقد  
 تکلیف بر خود جانزداشتن که مکتوب الیه را بحضور خویش  
 طلبیدن و هر وضعیکه وقت مقتضی باشد بدجومی او پرداخت  
 و مکتوب حواله کرده جواب هر مراتب بالتفصیل از د  
 حاصل نمودن و باین هوش باخته عطا کردن حیاتی  
 تازه به نیم جان بخشیدن است و داد بنده نواز بها  
 دادن نجات نارسامی این بیدست و پا خارج این  
 مدعا مباد مصراعه

زیاده زین چه نویسم که آب شد نفسم

## بایضاً از شمله

چگونه شرح در دِل نویسم پیش دجومی  
 که از آشفته گیها دل رود سوئی قلم سوئی

تحریر شکایت تقدیر قطع نظر از آنکه رخنه در بنای  
 تسلیم می اندازد در از مطلب هم نمیکشاید و الا در  
 ماتم مرگ آرزو جامه کاغذ را سیاه کرد می و سلوک

این مسلک هر چند از طریق رضا و رومی افکنده سراج  
از منزل مقصود هم نمی نماید ورنه در نوحه فوت امید  
باشک ریزی مژگان خامه سیاهی از چشمه دوات  
پاک برومی کس باین طالع ناساز چه ساز و بچندین گفت  
فال کدام راحت زند که اگر حیرانی فاتحه رخصت میخواند  
پریشانی ریشه اقامت میدواند و گر حیرت بود اعوجی  
حسرتی طرح رفاقت می اندازد از سر مایه حیات و می  
نیست که صرف ناله غم نشود و در چشمه چشم نمی نه که وقف  
آبیاری نخل الم نگر دو بعد عمری که ورود عنایت عنوان  
نامه خار خارا انتظار از جلگه بر آورد دریافت مضامین افکار  
انتشار ملازمان هماهنگای جدید رنج و محن را بخانه دل  
که کاروانسرای غم شده است در آورد بهرگاه تشنگی  
خاطر عاطر باد و در بهمان بقصور می آید از رنج پریشانی  
های خود و قعته در نظر باقی نمی ماند قبله امید با بمن  
تکلیف بسیار درین سفر کشیدید فضل از روی تلافی  
فرماید و مضمون ان مع العسر یسر العسر و ان مع العسر یسر العسر  
چنانکه برادر کرم مناصب لاله ارجن سنگه صاحب

تجویز می نمایند در رای این از خود درمیده نیز اختیار  
 فرموده است و بعد از آن رام پور و بانداهم دیدنی  
 طلب خطوط از هر دو جا به مذکور شخص اقتادارایش  
 تدبیر با جلوه تقدیر موافق با دقلم عجز رقم تیرد و بار به خان  
 الطاف نشان در خصوص ملازمان انچه نکاشتنی بود  
 نکاشتمه مرآة التماس هنوز چهره خیر جواب نشده غالباً  
 انتظار جلوه شاهد مدعا باشد فکر خیر اندیشان پیمیل  
 ارشادات عالی در باب انشا فرصت جوئی وقت است  
 هرگاه جناب میور صاحب بهادر بانه پس می فرستند  
 سر رشته تدبیر در شیرازه بندے اوراق مطالب شده  
 صرف میشود و باوید حال زمانه امید نتوان داشت که  
 مطلبیکه پیش نهاد خاطر عاظر است بانجام گراید مگر کمبند  
 سعی هواخواهان البته تمست آلود چین کوتا بهی نخواهد  
 خبرهای متوحش مکاره اکبر آباد در نیجام تبواتر رسید  
 ایزد مهربان بندگان را بکردار ایشان نه گیرد و رحم را  
 بر مکافات اجازت سبقت دهد الطافهای بی پایان  
 برادر صاحب موصوف از بهرین موهزاران زبان



شکرمی رویاند و تصور تکلیفناک ایشان به سبب  
 محبت این نیچان همه تن داغ ندامت میگردد و اندرین  
 کساد بازار مردمی خلعت غنچواری بیدست و پایان  
 که حله جوانمردان است بر قامت ایشان دوخته اند و  
 دیگران اگر ازین سبجیه رضیه بهره داشته از خدمت  
 ایشان اندوخته اداے شکر چنین عاطفت کار کام  
 و زبان بنود مگر سطرے چند با ظهار نیاز علیحدہ رقم نموده  
 منظور نظر محبت اثر نشان باد سفر این طرف در ایام  
 برشکال صد خطر دارد و با آن الغیاث بیداد و ریخا از  
 بے اثرے اثر اگر مولوی جعفر علی صاحب  
 قرعہ این عزم نرند فال نیک است از روزیکه کشش  
 آب و خورش این پرمی زده را درین زندان سلیمان  
 یعنی برین کوه پرانده انداخته تیشہ فراق چندان جگر  
 کاوے دارد که روح فرہا در با تمام می آرد و دیدہ سفید  
 شدہ ہم رنگ جوئے شیر است و از دشنہ غم پر کالہ ہا  
 بگر بسان خون پرویز و امنیکر دل سوزان از ہجوم گریہ  
 چون چراغ خشکی در عین دریامی سوز و تپ در روئے

منقراد را استخوان مانند شمع در پرده فانوس  
می افروز و هنوز آغاز زمان هجران است تا پایان  
آن نتوان گفت که انجام کار خود چون شود زیاده  
جز حسرت حضور می چه عرض دارد.

## بایست

ندامت میکشم از نامه های بی جواب خود  
که بار خاطر آن رخنه دیوار میگردد

اگر تغافل از حال دوران باین رنگ سر بر می آرد که  
زبان قلم را رخصت جواب زار تا لیها نیست یا سرامه  
صد پیراهن بالیدن که بعد از این رشته امید می سامان  
وام خاطر برشته دلان نمیتواند گردید و کرساز انسیا  
مجهولان چنین آهنگ دارد که یاد فراموشی را هم بغلط اجاز  
یاد آمدن نه حرمان را نوید جهان به کام خود دیدن که  
و گردست آرزوئی بدامن دل شکسته خاطران نتوانند  
رسید طالع تا فرجام ماسته در رسائی خود بمقام  
کمال تا رسائی داشت آئینه یقین پیش نظرش گزاشتند



و بد آنچه دید خاطر نا کام ما بجد کار طول امل مخم  
 هوس در مزرع تخیلات میکاشت برق تنبیه در خرمن  
 هوشش زدند فهمید آنچه فهمید اکنون تکلیف انظار کرامت  
 بار بلاحظه شط نامہ خواستن از مسلک موقع فهمی آستو  
 افتادون میداشت رسیدن نتیجہ ملتسمات از نزد خان  
 الطاف نشان مجبور ساخت سامان افسردگی آن قدر  
 بهم نشده و دل و دماغ را آنهمه از جان برده است که زیاده  
 ازین خون گرمی با خامه و نامہ توان نمود

تغافل کرد پایمال چپان نگریم چرا نه نالم  
 فرامشهای رنگ عالم فرامشت با دمی گارم

چنانکه فرامشی بخت بران بکدامی وقت یاد نمی آید  
 یاد حق در هیچ حال فراموش مباد -

## بایصنا

قبله و کعبه تصور آن قبله امید جبین نیاز سجده  
 فروش است و بخیال تشا ویش خاطر عا طر دل و جگر  
 از دهان زخم در ناله و خروش حکایت هاست گفتنی و دقربا

تو شستن بود و داغ بے رحمی زمانه ام که بغداد دوری  
بس نکرده موقع نامه و پیام هم باقی نگذاشت و وارز  
آنجناب زندگی بس و بال است و سرمایه حیات صرف غم و ملال

## منظر

بجنده سرند و غنچه دهن بے تو  
زبان نشین نکند بلبه سخن بے تو  
ز سینه سوز می بجز تو جان بلب آمد  
نفس چگونه کند اختیار تن بی تو  
بزد رنگ غم از سینه فسرده من  
نه باد نه گل و نه سرو و نه سمن بے تو

بے اختیار دل مصطر نگذاشت و الا عرض اندوه  
حریف حوصله زبان و قلم نتواند شد حفظ حافظ حقیقی هر  
جا حصار امن از بداندیشی کج اندیشان باد -

بخصوص جناب جمس طامس صاحب بها در  
پایام حکومت صد پور

بغر عرض خدام فلک احتشام خداوند نعم قلم فضل و  
 کرم محیط سخاوتهم فیض سان اعلیٰ و ادانی امم و امی  
 اقبالکم وزید اجلکم میرساند پیداد و هویدا  
 که چنانکه ذره را بجدا تا نور افشائی آفتاب عالم تاب  
 پروا نختن عجز ادراک خود بعرض آوردن بود و قطره را  
 سپاس آبرو بخشی دریا عرض دادن تنگی حوصله خود  
 ظا هر کردن همچنان بندگان را یا واپرورش خاوندان  
 زبان تعریف و توصیف کشادن اعتراف رسائی  
 خود بمقام نارسائی نمودن باشند از عهده آن برآمدن

## ن

خیر کی بعد زبان ادا نتوان کرد پدید است که یکت بان چه تقریر کند  
 پس طریق اصوب و انسب همینکه شکر نعمت واجب  
 دانسته بدعا مشغول نمایند و شبها روز صرف التفاس  
 بهمین راه سازند تا چرخ چارمین اریکه خسرو خاور بود  
 و بذل انوارش راتب معدن و کان دهر کرسی دولت  
 و حشمت را بوجود و یجود ملازمان ثریا شان هر دم وفق

تازه و جهان و جهانیان را از ان آستان اقبال بان  
همواره فیض بے اندازہ باد۔

بمولوی سید محمد خان در تہنیت عہد قاضی القضاۃ

خط غنبرین رستم کسی کہ تسلی دل و دیدہ شد  
بخیال سرمہ سواد آن بہ بیاض دیدہ کشیدہ شد  
مہ گاہ طول شب یلدائے ہجران  
مہید طلوع صبح و دام وصال بود بشکوہ  
جانکزا یہاں الم فراق چرا پردازم و چون شرم  
تغافل حق یاد آور می بطرز خصوصیت ادا نمود شکایت  
روح فرسایہاں استغنا بہر چه سازم ہر چند درین  
باب ہم از اثر جذب دل خود بار مہتا بردوش جان دارم  
نہ ازان سرخیل بوفانا آشنا یان کہ دامن محبوبی  
الیشان ہمیشہ از خاک مروت بر چیدہ باد و می صول الطاف  
مضمون نامہ برنگی ساغر امتنان پیو کہ خار نہ ہر فردستی  
رنج فراموشی پاک بود در بساط تاکامی بغیر کالائے  
جان ندا شتم خواستم بہ نثار قدم قاصد اندازم خجالت

شیرین دل  
دانشمند  
کرمین  
دعوت

فرسودگیهای آن از دست غم نگذاشت و ملال در  
 رسائی او نیز بازم داشت از مقصودیکه زبان  
 شکرین خامه جا و فکار نوای استطلاع کشیده  
 تا این زمان رسیدن نوید حصول آن بهار آرای  
 چمن طمانینت گردیده باشد از هنگام ظهور این موقع  
 خاطر خیر طلب بدعا میخواست که قرئه این دولت  
 بنام نامی زنده چون دعا با صدق در یک پیرهن بود  
 بفضل انبوهی از گریبان اجابت سر بر نمودنا حق  
 کوشی رقیبان چهابساط فضول آراست مگر الحمد لله  
 که حق بمرکز قرار گرفت قبل از وصول کرم عنوان نامه  
 جوش باده فرحت بر سر آن می آورد که نغمه آرامی این مژده  
 شوم لیکن خوف التباس بوضع اینار زمانه که دل داده  
 شما فرستگها از آن راه و راست رخصت نداد زیاده  
 عرض مبارک باد با دعای دوام جمعیت و اقبال بر زبان  
 دارم و بس

بایست از کوه شمله

خادم نواز مخدوم و ماخامہ از کشش حروف نقش آراے  
 تدوعا است و نامہ از لبہاے سطور دہن کشای اداے  
 شکر و ثنا کہ قلم عیسی دم بہ پرشش حال آبلہ پایان دی  
 الم نوید تشکین بگوش جان رسانید و نیتہ تشکین رقم  
 بعیاوت پہلو فرسایان بستر غم چون مسیحا بر سر بجار  
 رسید گل بنیخا رصحت بہوارہ چمن پیراے دامان حال  
 ملازمان دیادہ بحینہما رجمیت پیوستہ فرحت افزای  
 دماغ خیادمان باد بگنہارش سیدہ با شد کہ با ہمہ  
 کشاکش الام تار نفس از کستین محفوظ ماند و بچندین  
 سنگبارے ایام شیشہ حیات از شکستن بامون بظاہر  
 دیدہ غفلت نگاہ را چندے دیگر اجازت تماشای  
 این حیرت سراست و این سر بزانوسے ندامت سخت  
 جانی راروزے چند رخصت اسیری درین دام بلا  
 دیگر از حال وحشت مال خود چہ عرض دارد کہ کلفت خاطر  
 عاطر بار نیارد

شدہ عمر ہا کہ نشادہ الم کہیں اشک حلیہ  
 دلی ز نالہ بے اثر کردہ ز رشتہ بریدہ

بکجا ست آنمہ دسترس کہ ز نیم ز طاقٹ ل نفس  
 چو حباب میکشم از ہوس عرت بدوش خمیدہ  
 نہ ز شور انجمنم خبر کہ بشوئے خمیہ منم نظر  
 مژہ چو شمع کشادہ ام بقبار رنگ یکیدہ

## بمولانا سہید

حال خون گشتن دل سے تو رقم میسازم  
 جاسے آنست کہ خوناب جگر از قلم  
 شرم کم حوصلگی سرمہ گلو است نوحہ بر مرگ آرزو چند کنم  
 و مرثیہ بر حال دنیا تا کجا خواہم والا دق رہا ہے پریشان  
 نوشتے بنو و طومار ہا ہمزنگ نامہ اعمال خود سیاہ  
 کردے قطع نظر از آلام فراق تکالیف مالا یطاق کہ  
 درین سفر کشیدم بخصور ملا زمان عرض یافتہ باشد  
 نادیدنیہا دیدونا کشیدنیہا کشیدہ شد آن ہمہ ریشہ دوانے  
 سے و تدبیر در فکر نیامدن این طرف آخر بکجا میرسید  
 کہ حصہ ہا از خون من نصیب خاک مظفر نگر و سہارنپور بود  
 سیرابے آن تشنہ کا بان بچہ طرز میگردید بظاہر آثار



نیک بنظر نمی آید آینده خدا داند هر چند

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ  
پیمانه چو پرگشت چه بعث داد و چه بلخ

لیکن تقاضای بشریت را بطور من میگذارد و هجوم  
افکار طبیعت را مغلوب میدارد و آس نعل اگر چه تحلیل یافت  
مگر ناسازی آب و هوا و اینجا با مزاج دست  
بغل است و بنای صحت در ظل از اجل انقراض مهلت  
خواهانم که باز سر پر سودا بر آن آستان گزارم والا  
کسی چنین زندگی بدهر چه خواهد که همه دم سینه است و  
کوه غم و دل است و ابنوه الم دیده حیرت نگاه و قف این  
تمنا است که از مشکین رقم خامه جاد و نگار سرتمه نوری  
حاصل سازد اگر پرچه زیب رقم یا بد در حق این بیمار  
نسخه شفا تواند بود -

بجواب حکیم سرالدین خان

سرپا کرم مخدوما  
از ناره فروشی شعله  
اشتیاق نه خامه لبان نخل چنار آتش از خود می آرد



چه گزارد که سخن بگزارش آید و از شراره جوشی سوز  
 فراق کاغذ نامه سلسله نسب به بال موسیقار میرساند  
 چہ نگار و کہ حرفے نگارش گراید درین زمان غلغلہ  
 غم نواب نامدار بگل چینی بہار سیران گزار سامع  
 را مانند مردہ گلگشت چمن با سیران قفس نوید نوروزی  
 و بیدست و پایان عالم قدرت را چون غبار از امید  
 محل آرائی بہدوشے نسیم توقع صد گونه بہر وزی اکنون  
 بتحقیق رسیدن غرمت پنجاب خاک یاس در دیدہ  
 تمنایخت و شورآہ این خیر نمک در شراب آرزوخت  
 چندے دیگر دل را مبارک باد نا کامی است و نگاہ را  
 مردہ حرمان خرامی تا بعد ازین ورق گردان دیوان  
 امکان کدام مضمون بجلوہ اظهار آرد و زسے چند گذشتہ  
 کہ کرم اسلوب نامہ مرغولہ ریزہ ترانہ وصول گردیدہ از خارج  
 آہنگی انصاف و شمنان خبر داد یارب ہر کہ با ان راست  
 رو مقام اتحاد یکے پیش آید سر طالعش چون چنگ و قف  
 نگوئے و تار نقشش مانند ساز غم لغزش فروش  
 مخروئے باد۔

# بجواب کتابت مرزا اسد اللہ خان

کرم شیوہ مخدوما زبان بزرگ برگ گل  
 بزرگین بیائے نیایش حضرت کبریا صد چمن بہار میفرود  
 و ناطقہ بسان لسان بلبل از زمزمہ سخن ستایش  
 بخت رسا باہنگ ہزار موسیقار میفرشد کہ چنانکہ چشم  
 عنایت مخدوم در منت بھی ارشاد خدمت صا و انتخاب  
 بنام خادم نمود رسیدن کند سعی بدز وہ حسن مرام مخدوم  
 سر بلند می خادم افزو و قصیدہ را از مذککامہ مدوح طغرا  
 قبول طراز عنوان بسبت و عریضہ را از پزیرائے مالموعصر  
 حرف مراد بر کرسی نشست ہوا خواہان را آسایش  
 سبکہ وشی گزارون خدمت مفت وقت گردید  
 منتظران را آئینہ جلوہ نمائی شاہد مدعا پیش نظر رسید  
 جواب بآن آئین کہ دل بحصول آن کمین داشت اینوقت  
 رنگ روانی میگردد انشا اللہ از دست همان قاصد کہ  
 این سجدہ زار نیاز را بران آستان میرساند تحفہ محفل  
 میگردد و بعد ازین اگر ہمت آسمان سیر قاعدہ شناسان

آن بزم فلاطون او بگناه چنان خوابد که رسیدن بشوهر  
فرمان فرماهم توسط فرمانروا بایدا از آن طرف تیر انقض  
نظر از رعایت این طریق نشاید این مرتبه که فقیر باطلا  
وساطت خود سرمایه آبرو اندوخت فرستادن پاسخ  
معرفت دیگر بکدام پیرایه میخواست که مورد الزام  
خارج آست نهی گشت قصور در رنگ گو به نظر مصلحت بود  
نه بوجه غفلت بصله حسن خدمت معاف باد -

## بایصنا

بیتقدیران متدردان خاسته بهایون دم سناغوش  
خمکه اعجاز عیسویست که کیفیت صریش نشه عیاب جان دگا  
خمار بجران می بخشد و نامه فروغانی رقم ضیا نامی بدبضیا  
موسوی که انوار و رودش نمرودیان زوایای ذره گی را  
بخاورستان هم پلکی خورشید میکشد زبان آن طوطی شکر  
شکن معانی نایاب و لمعان این تیره نمای رخشدگی  
آفتاب بادبند را بخوابلی ستودن و در ستایش  
قطره دقمر مدح در پاکشودن از آثار فدا و اسنے کرم

دستر گیمای التفات است شکر آن بقدر آن نتوان کرد  
 هواخواهان را بهر هنگامه و هنگام کم کمر جان بگزارون خدمت  
 بستن دست امید بدامن سعادت زدن خواهد بود اگر  
 کبر و شے خاربے حربے تمود و زیدن صیابے چمن  
 رفت که رسیدن نامی نامه ضیاء اختر دولت و اقبال  
 نیر چرخ جاه و جلال جناب نواب ضیاء الدین احمد خان  
 بهادر نیر باشد رایحه رسان گل این پیام گشت کسب  
 صحیفه والا داخل پنج آهنگ کرده آید اگر رنگ شگفتگی  
 بستن غنچه این خیال در خلستان خاطر عاطف بجلوه  
 آرائی خوبی آن صحیفه در دیده مشتاقان است جادو  
 و گر حلی بندی شاه این مدعا بدین غرض بود که نام  
 گنما می در فهرست نام آوران جایا بدگدارا هم برے  
 شاهان نرید قدردانی حضرت کافیست

## بایصنا

والا شان مخدوما      گرسنه چشمان مایده محبت  
 چون برخواستے لذتے ازین لغمت جان پالا چند دیده

امید را از آنسو گو همه خواب عدم هجوم آورد نمی بندند و  
 بلازدگان قحط الفت هرگاه جانے سراغ ازین جنس  
 دو عالم بهایا بند جز گل سودای آن اگر نصیبیه هم  
 هم بالیشان رسد بر سر تمنا نمی زنند هر چند وصول اولین  
 صحیفه را چندان زمان دراز نگزشته بود دیده باشتیاق  
 دیدن جمال قاصد چون دل عاشق بر رسیدن پیام  
 وصل نگرانها و دل بدوق گرفتن چاشنی التفات از  
 قدسی شیر خانه نامه مثل دیده آرزو دهان آرزو واداشت  
 که آن فرخ قدم از در رسید و این همایون رقم با ده نشا ط  
 بکام جان رسانید نازم بدین روان آسان نامه که از هجوم  
 سبکستان سوادش آفتاب نشینان وادی انتظار را  
 بستر آسایش بسایه راحت کشیدن دستاد و از شغل تکی بیا  
 بیچارگان ظلمتکده حرمان را روشنی کا شانه مراد بدیدن  
 ماهتاب صورت لبست شش حروف مدهوای خنک  
 دران سایه بود و هیئت نقاط شکل پروین دران بهتاب  
 نمود چمن امید بهار آرزو سے این تمنا و چراغ آرزو  
 ضیا امید این مدعا است که تا خورشید روز فراق شعله

بار و شب ایام دوری تار است سایه نخل چنبرین الطاف  
 پنهان و فروغ شمع این جنس مراحم مهر ضیا ماند آتشیست  
 التماس هیره خیزا جابت باد

## جواب خط مرزا ابراهیم بیگ

قبله حاجات      بخت را بجا یونان فروزنده  
 اختریک آسمان بالیدن و مرا بفرخ طالع یا و صد جبا  
 نازیدن پیشانی صفی را از سطور نقش سجود پیر استن بان  
 خط را از حروف زبان سپاس راستن است که درود  
 کرامت عنوان نامه چمن امید را بهار و شخص آرزو را آب  
 رومی و قارگر و دید سایه ریزی سوادش با فرق خاکسای  
 کاری کرد که بمقابلش ظل همارا بزمنگیری نقش بوریا  
 ساختن است و نور بیری بیاغش با اختر طالع بی اعتبار  
 معاطی نمود که آفتاب را بآئینه داریش از دعوی ضیا  
 پرداختن یا رب نخلی که منش از سایه نشینا نم همیشه بهار چمن  
 اقبال و خورشیدی که من آنرا از سببم نسبتا کنم ابد تاب  
 فلک اجلال مانا و مرآة معنی نماے باطن حقیقت موطن

عکس پذیر صور و ضرات باد که اوراق بقیه بهار و بخیران  
 هنوز رنگ صول نبسته شیوه تغافل فروشته حضرت مولانا  
 شید چه خارها که در جگر نشکسته هر چند کمند سعی در بهرسانی  
 آن چین آلود غفلت نیست و اگر با آن نفس سوزی تردد  
 بجای نرسید اوراق موجوده شیرازه بندر دانه  
 خواهد گردید مگر چون چندی دیگر تا آنکه محضر خون تمنا یعنی  
 جواب صاف از مولانا نمیرسد صفحه دیده صرف مشق انتظار  
 داشتن است بالفعل بغرض زدودن رقم ندامت رنگ  
 امثال از جریده احوال کتاب آثار الصناوید که بنظر  
 داشتن زبان اردو و نقشه مکانات نو آموزان را آموزگار  
 و هم دل بستگی را باب است و بسبیل ذاک و بیاجه کتاب  
 ارسال کرده شد متن نسخه تمنا بحاشیه این آرزو محض است  
 که منظور نظر نور گردد و نوید قبول آن تعب کشان شکجه  
 خجالت را خطا زادی شود و قطعه کاغذ زر مبلغ یکصد و بیست  
 بدین امید محل آرای طواف حرم آن آستان است که درش  
 بمسدد وصول آید و بمقیان درگاه ازان ایجا رود  
 والتسلیم



# بایست

قبلہ حاجات      زبان طوطی خامہ بلاغت  
 ہنگامہ شکر شکن معانی نادرہ باد کہ از صغیر صریرش ہمہ  
 چون دم عیسیٰ نواسے جان بخشی میجویشد و باز وی ہند  
 تفقد شمامہ بلند پر و از فضاے فصاحت مانا کہ سایہ  
 بال و پرش یکسر مانند ظل ہما تاج اعزاز مبغر و شد بیچے  
 بھمکی ستودن ذرہ را آفتاب و نمودن داد کیے  
 دادن است بلکہ در حقیقت صورت عیب را بہ پیرایہ  
 ہنر ویدن و حرف نقصان را دفتر کمال خواندن نظر  
 فراوانی عنایات و کثرت توجہات کشادن است والا  
 ہرزہ در آئی بصلہ نحسین نیز دو و بیودہ ہر لے بنوازش  
 آفرین نرید شخص مطلب گستاخ عرض می کرد کہ لفافہ  
 خطوط غازی پو اکثر بچیان عبارت و اشارت می آید کہ علت  
 غائے چندین ترود کہ اخفاے چہرہ را از آئینہ ادراک  
 اغیار است بر عکس مدعا غازہ شہرت بران میشود چنانکہ  
 این بار بود کہ از غازی پور بہ بست و ششم رسید و از چو پور

به بست و هفتم روان گردید آئنده چنان مقصود است که  
 بر اے رازجویان لفافه خطر هماغه منزل اسرار نگردد  
 و اگر فهم نکته چینی صرف تفهم شود جز این فهم نکند که قبله قبله  
 پرستے از جوپور فرستاده فرستان پنجاه روپیه در  
 غازی پور صورت ضرورت نمود هماجنان اینجار رسم داد و  
 باهماجنان جوپور ندارند مجبوری سفته بنام هماجنان رس  
 گرفته بوالا خدمت فرستاده میشود تا مل نقصان قلیلی  
 مخطور خاطر خطیر نگردد و بدست یکی از هماجنان جوپور  
 به بیع رود و وزیر بعرض وصول آید و به غازی پور ارسال  
 یا بد ساعت هنوز نرسیده هینکه میرسد بعرض می آید  
 ساعت شباروزی خدام سعید ترا از ساعت عبید  
 و نوروز باد-

کافور کتب  
 آذربایندی  
 کتب

## بایست

قبله حاجات عجز مراتب تقریر تنگی حوصله  
 تحریر نه در خور است که گوهر نیاز می در طبق بیان  
 توان آراست و شمار فرق مدح توان کرد و نه شایسته

آن که از تیر و دم دشنه حسرت دوری خون اظہار  
 توان ریخت و مقدارش بسملے عبارت پیدن توان انگشت  
 و نه لایق آن که از تقاضای خاطر بذوق حضور می  
 حرفی توان زد و ازان دفتر مطول مختصر بقدر اعتدال  
 جلوه عرض توان داد رتبه مدوح چندان بلند که اگر سخن  
 سرعبرش ساید بوسه باین پایه مدح نتواند زد شکایت  
 حسرت بجدے شعله انگیز که قلم را حرفی ازان بزیان آورد  
 مانند نخل چنار آتش از خود برآوردن باشد حکایت متنا  
 چنان کثرت خیز که عبارت را شمار آن گره رشته خود کردن  
 نقد هستی با ولین گره با ختن بود چه عرض کند که دے خالی  
 شود مطلق به نگارش و سخن بگذارش آید چون کند  
 فکر کوتاه از همه جاست انفس عجز اساس صرف دعا  
 است که حجاب کر می که ما از وسیر ایم از محیط فضل ازیدی  
 سیلاب و آب عالمی که ما از و کامیابیم از فیض سرمدی  
 کامیاب باد کلک نیاز سلک که دوسه روز پیش ازین  
 نقش آرای ارادت بار سال عریضه شده دران  
 از نرسیدن ساعت غرض پیر گذشته بود می آنهم



و تکیه می از پاد افتادگان مخواری بغم در ماندگان چاره سازنی بجا ده  
 راه نمائی اوارگان شیوه کرم طینتان است و منت  
 آن نهادن خاصه خواصل این یزدان گزندگان مگر چاره  
 سکا لیدن و عذر خواستن احسان کردن و منت پذیرفتن  
 بکوصله عقل نلنجد و خرد همه فهم فهم نه کند که کد امین پایه از  
 بلند پایگی کرم باشد و بچه غایت والا رتبه در رمرتبه  
 ارباب هم همانا خازن انزل ربی بها که این صفت  
 در خزانه قدرت امانت بود که در دامن طبیعت والا  
 ریخت و کنجینه دار لم یزل برگزیده جوهر این حقیقت  
 در حق حکمت و دیعت داشت که در خمیر مایه طینت عالم  
 آمیخت کند تقریر بدروه ستایش این همین امین  
 عاجز پروری رساندن نه کار زبان بود و دکان تجید  
 این همین روش کرم گستر در بازار اندیشه کشادن  
 نه در خور قدرت ناطقه باشد بزم و بخش بسیار عطا  
 به نتیجه حاجت روانی حاجتمندان انجالح جمله حاجات  
 بے تعب انتظار کناد ساخته بنارس را خط انجا بهم بهمان  
 هنگام ورود عنایت عنوان نامه گریبان اظہار

چاک زد و در حسرت این ماتم دل را وقت داغ و دیده  
 را صرف اشک شدن جا دارد لیکن غم عبودیت همین  
 خواهد که در امر ایزدی بساط و خلی پنجه آید از مراتب  
 صبر و رضا چه عرض دارد که مشهود خاطر حقائق شود  
 نباشد گل را بهار انگیزی رنگ نشان دادن و مشک را  
 غالیه بیز به تعلیم کردن طریق فضیله سپین است  
 گلشن خاطر همیشه بهار از خزان بهیچ حادثه رنگ  
 تغیر بینا و حضرت که بعد اتمام ایام صیام هلال عید  
 مشتاقان بنارس خواهند بود تا رونق افروزی خدم  
 و رانجا چاره کار ما در نیجا بدست که حواله خواهند فرمود  
 درین خصوص دل منتظر اصعد خاطر آرزو مند ایماست  
 یارب تا جهان باشد بکام ملازمان باشد.

## بایصنا

قبله حاجات      پرتو ورود عنایت عنوان نما  
 که هنگام غم بنارس طعن برای منشور اعزاز گنمان  
 شده بود در همان زمان فروغ اختر سعادت گردید و

بطلوع این شیر شفقت شام تمنا سے ناکامان چندان  
 شید آگین گشت که طغنه ظلمت ازان بر مهر میروز  
 رسید باطن رافت موطن حضرت که مشرقستان ضیاء  
 چنین توجہات است تجلی زار انوار قدسی باد قلم نیازم  
 آن در سر داشت که هر گاه مژده معاودت با مینک  
 بنوازش سامعہ گر اید شکر عنایت و کرم و خیر مقدم  
 بیک آہنگ سراید ہنوز دل عجز منزل فرش راہ آمد  
 برید سبکتاز و درویدہ بانتظار آن باز است از نوید  
 مراجعت ایمانے و از حالات بنارس و کیفیت مزاج  
 کرامت انصراج جناب مرزا صاحب قبلہ مدظلہ ارشاد  
 تا خاطر منتظر سرمایہ طمانیت اندوز دازد در گاہ بعد ازان  
 صحیفہ کہ رقم زدہ بست و چارم رمضان بود کلامی نہ  
 رنگ و رو و زنجیہ کلفت انتظار را پایا نے و کثرت  
 انتشار را بیایا نے نیست و التسليم مع الوف التکریم

باب

قبلہ حاجات اگر از حسرت دوری

این کتاب  
 در سال ۱۳۰۰  
 در محبت  
 در سال ۱۳۰۰



حرفی بر لوح اظهار نقش می بندد نامه از بین السطور  
 آئینه دار گریبان چاک میگرد و اگر از شوق حضور می  
 شمه در انجمن عرض صورت می نماید عبارت بی منت  
 صفحه و قاصد بال پرواز میکشاید پهلوان خاشی پیش دل  
 نوافروش قانون همین حسرت است و نغمه تراش  
 ساز نفس زمزمه جوش آهنگ همین شوق لداحمد که  
 ساقی ترحم را بدور پیمانای التفات از حال خار  
 آلودگان فراق تغافل و طبیب شفقت را بحرینسخه های  
 شفا و مداوای بیماران خواهش وصال تساهل  
 نیست در این ایام تو اتر و رود سه قطعه عنایت طراز نام  
 چون نزول آیات رحمت هزار عنایت در رفع عذاب  
 انتظار کوشید و برسانیدن نوید مراجعت از بنابر  
 و خیریت حضرات اسبغا ترقی بخش و درجات طمانینت  
 گردید شکر این نوازش که در حضور و غیبت طبع والا  
 صرف همت بغمخواری غمزدگان نمود و در همه حال کار  
 سر سیمگان عالم بیسرو سامانی از دستگیری محبت  
 لایبها لبسان بود مگر بدعوی عجز ادا ادا توان کرد

# مصرع

نار سیدن زره عجز رسیدن دارد

والا ناطقه را بعد اتمام قدرت خود در دبستان ادای  
 سپاس همان اقرار آغاز اجب خوانیست و زبان را با هم  
 روشن بیانی بدرس بسمله کتاب محبت اعتراف الکن  
 زبانی تصور مصائب و کلفت های بے نصیبان  
 جهان آسایش دل بدرد آمدن از آثار فضل و مراحم  
 بزرگانه است و اگر دن طومار شکایت تقدیر بیخ حال  
 جائز نبود چه صورت عرض گیر که از دوسه سال سالت  
 سینه مقتل آرزو هست و وسعت دل مدفن تمتنا  
 پیهم رسیدن غم های تازه مهلت ناله بلب آوردن  
 نمیدهد و هجوم المهای بے اندازه فرصت آه سر کردن  
 نمی بخشد نگاه تا قدم از خانه چشم بیرون نهد در خارستان  
 کوالیف ناگوار وقت آبله پائے است و نفس تا از  
 سینه بلب رسد بشور خیر مقدم همانان افکار داغ  
 شیون نوانی و پیچ پیدانیست که تا کے مشت غباری

را با مال صرصر حوادث ماندن است و تا کجا بجای صلی را  
 تخم اشک در زمین حسرت افشانیدن و حسر من غم  
 بجای صل بر داشتن دل از خود رفته از برگزیدگان بارگاه  
 این دمی بدعا امید صرف همت و آرزوی بدل رفت  
 دارد پذیرائی نذر کتاب مضمون کتر نوازے بمطالعہ ورد  
 مصرع شکر احسان شما چند آنکه احسان شما

## بایصنا

قبلہ حاجات انچه از خامہ عجز ہنگامہ فرو میرند  
 نقش پیشانی سجدہ مستاق شمر دن است کہ بشوق آن  
 آستان بیتابی وامی نماید و ہر چہ در نامہ نیاز حتامہ نقش  
 می بندد بال طائر نگاہ دیدار آرزو تصور کردن کہ بہوای  
 آن لقا پر پرواز میکشاید یارب تمنای حضور می پیش  
 ازین یاس نصیب دوری میاد جان بخشہای ورود  
 نوار شنا محبت تجدید احوال اعجاز مسیحائی می پردازد و  
 احسانش دراز دستگیری ہای مراسم شفقت جلوه نمائی  
 اثر مومیائی میسازد بظہور مراحم فراوانش خاطر از علاج

شکستگی بی نیاز بتاریخ معین و روز مقرر که پیش ازین  
عرض پیرایه اطلع شده قریه آزادی بنام اسیران  
زندان اندوه زنده یعنی برات نجات بمصائب کشتان  
قیام کوه داوند دوسه روز و مراد آباد رخصت نفس راست  
کردن است بعد از آن حکم منازل بریدن پائے که کل دایان  
فناخت نشود بخاریابان هرزه جولانی سزاوارش کند  
که وقت قدر شناسنی جمعیت باطن نبود خاک صد صحرا  
پریشانی برفرق او بارش ریزند.

سعدی ز که نالیم هم از ماست که بر ما است  
از آن کوه که هفت ماه مسکن این مسافر گزرگاه هستی بود  
شهر را میپور سه روز راه دارد و صناعان انجارتنگ ایجا د  
پاندانے بطرز جدید ریخته اند بکلمه هوس که بیک عالم  
اسباب سامان سپیش میا نتوان کرد اتفاق  
طلبیدن چند عدد آن گردید و آنهمه در نیجا رسید نوی  
وضع آن جرات ارسال یکصد دازان به ندر جناب  
موظف داد چنانچه دے کار پر دازان ڈاک را کفیل رسانید  
آن ساخت زبان مدعا رنگین نواے این التجا است

که هرگاه قاصد ذاک پا از فرق این بی سرو پا ساخته  
 برسانید نش رسد مقبول پرستان جناب محدوده  
 گرد و نبوید قبول آن سرایت سرخروئی عطا فرموده اند  
 نهال طالع هوا پرستان مانند برگ پان سر سبز دوام  
 و عقد دل بدخواهان چون دانه فلفل بستکی التزام با

## بالصفا

قبله حاجات تماشای کارگاه عجت جگر  
 سحر یا حیرت که شرار صدد و زخ الم در پیرهن عافیتش رنجیده  
 و غبار هزار صحرای غم پیش دیده آرزویش انگیزه قبل از وصول  
 بسر منزل دلی آن در سر داشت که چون که قار نامدار  
 فال غریمیت دار انجیرا جمیر زند نقد رخصت بکف آرد و  
 قدم براه اکبر آباد کشاید و نفسی در انجا راست کرده  
 باستسعاد زیارت درگاه شریف قدم از سر سازد  
 هنوز صورت نگار خیال کرده تصویر این آرزومی آرا  
 که نقاش زمانه نقش در کبست و رنگ هوس بر جو  
 متن شکست سفر اجمیر بهیت انبوهی لشکر موقوف ماند

هنگار کار بران قرار گرفت که لشکر از دلی بخط مستقیم خیمه ورود  
در اکبر آباد و زند چنانچه آخرین یوم انیاه اولین روز رسیدن  
اکبر آباد خواهد بود و بعشره اول ماه دوم قیام در آنجا خواهد شد  
بعد از آن حکام عالی مقام با بعضی از کارپردازان و قتر جریه  
بسبیل واک قصد اجمیر خواهند کرد و نام گننام بخیر نیز در فهرست  
همراهیان است غالباً انجام سفر آن طرف و اختتام ماه  
جنوری بیک زمانه شود و هوس هرزه فکر حالا هم صورت  
همین خیال می آید که بعد معاودت از اجمیر غرم درگاه  
کنند تا بعد ازین چه پیش آید **فصل**

بیدل ز جہد کار س طول امل میسر

امروند رسید به بند دار ساندہ ایکم

تا این بیابان گردی بیابان نرسد نامحاجات خاص و  
لغافحات درگاه باکبر آباد طرح رسیدن میرنختمه باشد  
سفینه یکصد روپیه براسه مقیمان درگاه بخدمت میرسد  
طرح معموره عالم حاجت روای عالمیان دارد -

**بایسن**



قبله حاجات سی ام از انماه بود که این مسافر  
 بار زندگی بردوش را که آباد منزل گاه شد و چون دوش  
 با نقضای پوست بود و عنایت صحیفه اولین و پیر به  
 نزول نامی نامه دومین سعادت با نخت و هما یون  
 با آخر طمانینت بدل و تسکین با خاطر دو چار گشت پس  
 فردا باز که بسفر بستن است و راه بی پور و اجمیرتی سپرد  
 آقار نامدار هم تا چهاردهم و پانزدهم پا بر کاب می نهند  
 درین انتشار مردمان که یک رسیدن مقدمه صدر فتن  
 می باشد اگر دست سعی میر حسین علی با همه جهد بدامین عا  
 نرسد قصوش بیست بعد یک ماه که ندای مراجعت بخوش  
 میخورد و از خود رفتگان مصائب سفر را پاره حواس جمع  
 می آید با مثال مثال خواهد پرداخت و التسلیم

## بایست

قبله حاجات ورود و قطعه عنایت معلوم  
 که منشور سرفرازی از پانفادگان بود در هزار سعادت  
 بروی نخت کشود و دل دیده براه و ابصد عالم

که در این کتاب  
 از روزگار و دنیا  
 و آخرت و سعادت  
 و شقاوت و عذاب  
 و غیره مذکور است



نوازش لیلی نمود رستم رگ ابر کرم اگر آب بر روی کار  
 نیار و سبز بجای آب از جورفتگان خزان نو میدی آئینه  
 صور محال است و دم باد صبا می رحمت اعم الرئیل  
 توجه نماید شکفتن غنچه صفتان جهان افسردگی رنگ روی  
 و هم و خیال باقی ماندن هنگامه مصارف قافله درگاه  
 و باقی نماندن زرامانت باعث برین گشت که سفته  
 مبلغ و و صدر و پیه بخدمت میفرستد و باز بوجوه  
 و ایصال خبر تکلیف خدام می افزاید چنانکه صرف شفقت  
 بدستگیری پریشان خاطران بی انتها است تا  
 فضل ایزدی بوطای جمعیت لا احصا باد.

## بایست

قبله حاجات  
 بنجر برشته جگر که از ننگ زلستین  
 بجان و بانتظار مرگ شکسته پا از عمری حیران است خمیده  
 وضع تسلیم را پیرایه گردن ارادت و نقش ریزی طرز سجود  
 رازیب پیشانی عقیدت میسازد بسر بایه نیاز از خود  
 گزشتگان شرف پذیرائی از حضور بے نیازی از زانی

با دازان زمان که رسیدن رسید سفته برسانیدن بوفد  
 عافیت های ذات همایون خاطر منتظر را به تشریف  
 تسکین نواخته نغمه صدای پای قاصد آهنگ نوازش  
 سامعه نفرموده و انوار تجلی کده نامه بار ضیاء با صره نکشود  
 مگر شخص رافت در دستگیری بفریاد از پافتادگان منتظر  
 و آیه رحمت در نزول نبی التجار عاصیان متعذر از اسبابیکه  
 درین عرض بدت ناله بلب و دست بقلم رسیدن نداده  
 چه عرض دارد

چلویم از دل و جانیکه در بساط من است  
 ستم رسیده یک نا امید واریک

بعد از آنکه صد و احکام سفر را از انجیر بهی کامل گوشه خاطر را همسرا  
 پریشانی داشت روزی حکم روانگی زین کمر بفرستگان  
 بر پشت بارگی می بست و روز دیگر حکم توقف در راه قافله  
 پابراه نهادگان را صد و گلویشکست چون این آشوب  
 فرو نشست پیش ز قنکان تابچه پور رسیده عنان بانگ زدند  
 و پس ماندگان رخت از کمر کشادند تا کید اختتام بقیه کار  
 سفر هنگامه برپا گشت که اگر فرصت نفس راست کردن

دست میداد و صد جهان آسایش حاصل کردن می بود  
 و اگر مهلت نگه برداشتن میسر می آمد هزار عالم راحت بکا  
 خود دیدن می نمود اکنون که از انهم فراغتی شد و غدغه سفر  
 کوه که شاید آخر ماه مارچ ابتدای آن بود کوه غم بر سینه است  
 و خیال مصائب آنجا بر دل سنگ بر آبلینه با اینهمه نبوی  
 انتشار اندوه نامراد آمدن حاجتمندان از چنان درگاه  
 حاجت روانوک نشترهای حرمان در رگ دل می شکند  
 و ریزه های الماس پاسب بر زخم جگر میریزد و حال  
 انتظار یکسوئی معامله سفر کوه است و بعد از آن غم طلبید  
 آنها بدین طرف هرگاه دوروزه بقیه حیات بکلفت بسر  
 کردن است باری کربت غربت چرا بران افزوده  
 آید با بجه صداع اقوامی ملازمان بر شیه خوانی حال خود  
 تا کجا جانز توان داشت خاطر بادراک اعتدال ذات قدس  
 سلسله جنبان اضطراب است به طمانیت آن دریغ  
 توجه مباد -

بایضا در تعزیت ایشان

قبله حاجات      بود و نامی نامه و عنوح  
 واقعه غم افزای جناب مرزا صاحب قبله نور الله  
 مرقده دل را خون و خون را آب کرد و از دیده بیرون  
 انداخت و جگر را دل غ و دل غ را ناسور نمود و صرف  
 چکیدن ساخت آه ازین حادثه هوش ربا که تا حرف  
 ما تم از زبان برآورد خامه بناله صریح صور صد محشر بآستین دارد  
 و ما مضمون غراب بر قلم گراید نامه ازین السطور چاک گریبان  
 هزار صبح قیامت در مین حروف از نقاط پرده کشای  
 سینه داغدار است و الفاظ از دو آئینه نامی دیده  
 بحیرت بیدار هر چند درین مصیبت لب اگر از شیون ترا خشم  
 نه خموشد معذورا نبوهی اندوه توان داشت و دل اگر  
 در طپیدن طرز هزار سهل فروشد مجبور فراوانی خرنشان  
 انگاشت مگر بر جناب حقائق انساب روشن تر از  
 آفتاب است که در دبستان ظهور از لفظ حیات جز معنی  
 محاسن حاصل نیست و در مدرسه وجود از اصطلاح هستی غیر  
 مضمون عدم مفهوم نه دیده داغ حیرت است که در بازتاب  
 نمود از ذره تا خورشید بهر چه نظر کشاید متاع و کان فنا

و دل وقت عبرت کور تماشاگاه پیدائی از زمین تا آسمان  
هر چه بدیدن آید نقش طلسمی بی بقا مشت خاک انسان  
اگر عیار هزار صحرا تردد بر فرق خود افشاند جز آنکه صرف  
نبای تسلیم شود بیکاری دگر نمی آید و درو بیچاری این  
عجز بنیان اگر جست و جوی درمان ببرد و جهان نماید غیر  
از آنکه تن بر صنادید چاره دگر نمی دارد پس با هم  
بی اختیاری خاطر اگر جگر کیبائی اختیار زنده آید چه کرده آید و با وجود  
بخودی دل اگر ضبط و خود داری ننموده شود چه نموده  
شود عرض ملتب اسقلو مصابرت در انجناب که دیگران  
مستفید هدایت اند سبق جان بخشی به مسیحا دادن است  
و نسخه نور پیش آفتاب کشادن جمعیت رسان دلهای  
پریشان همه حال سرخوش باده تسلیم و تسکین دارد و آینه  
خاطر تنزه مناظر را منعکس صورت هیچک که دورت مسازد

از طرف محبی عبدالباسط بنواب یابو

در تعیت و تمثیت

بجضور کرامت نشورندگان شریانشان جناب

مستطاب علی القاب گردون قیاب قمر کاب خداوند  
 نعمت مہبط دولت و شمت مرجع عالم و عالمیان  
 فیض سان جهان و جهانیان دام اقبال کم بد نقد جان پنهان  
 افشاندہ عرضہ میدہم بد درین زمان چنانکہ  
 برسیدن خبر جگر خون کن دامن ازین خاکدان افشاندن  
 و بار مشککہ جنان خرامیدن حضرت خلدہ نشمن روز مراد  
 عقیدت سکالان راشام ناکامی رسیدہ بود بشنیدن مژدہ  
 روان آسامی بنجد زریب وزین سادہ ریاست و چا  
 بالمش حکومت بود فانیض احو و بندگان حضور پر نور  
 شب امید ارادت کیشان این صبح نوروز اقبال دید تیرہا  
 عنایت ہای ایزدی روم کہ حکمت بالغہ اش و البعد  
 در دمی بنجشد و پے شیرین کامی شورا بہ نشان یاس  
 راحت بمقدار رنج می فرستد چنان غم را کہ رگ جان را  
 نشتر و پیلوی جگر آدشنہ و بہار عالم را خزان و جان نشا  
 را مرگ و مرگ امید را ماتم بود بچنین شادی کہ زخم سینہ جان  
 را مرہم و مردہ دل را مسی و ظلمت جهان را شیدستان  
 و مشرقی مراد را آفتاب و آفتاب اقبال را ضیا است تلافی نمود

ہر دود ست ہوا خواہان یابین دود عاے اجابت  
اقتران بلند است کہ حضرت فرووس مکان را اعلیٰ مقام  
علیین جاوہندگان حضور کرامت ظہور را ابدالاباد  
افبال و بقا باد۔

بجناب ہملین صاحب بہادر ریرٹ

اندور

بجناب فیض آیاب کرامت انتساب <sup>خداوند</sup>  
نعم قلم فضل و کرم محیط سخا و ہم دامن اقبال کلم جادۂ عبود  
پیامی سرودیدہ نور دیدہ عرضہ میدہد۔

چنانکہ وزیدن باد بہاری عالم را اگر نشہ نشاط بدماغ  
رساند چمن بے سرو برگ را طہ حیات می پوشاند و  
میدن معیسوی اگر پہلو فرسای بستر رنجوری را شفا بخشد

مردہ بحسرت مردہ را جان بہ تن میدہد ہچنان زیب  
نو گرفتن کرسی اجلتی بذات معدلت آیات حضور شب  
ہمانہان را بیمار کی روز و ہوا خواہان را بفرخندگی نوروز  
و روز عالمیان را بمیوے ساعت سعید و عقیدت



اندیشان را بجا یونے سعد اکبر ازین نوید آسمان بزمین  
 وزمین بآسمان مبارکباد میرساند و باین مژده اختر بجست  
 و نجست با خمر چشم روشنی میخواند یارب تا از دولت  
 نشان باشد بران آستان باشد و تا از اقبال نام بود  
 دران سرکار غلام بود

## بمولوی اظہار حسین خان بہادر میری کورنری

مخدومانانیکہ پامی ہزہ جولان منت کش سیر بنا رسم داشت سواد  
 سطر می چند کہ در مکتوب اسمی نخت جگر حسین الدین محمد  
 بنام عنوان آراے رقم شدہ بود دیدہ را بجلہ نور سجد و  
 بعد از آنکہ پھر بے مہر بر سر رحم آمد و از کشاکش سفر نجات  
 دادہ در اکیر آباد رسانید و روح الطاف طراز نامہ دل دیوانہ  
 را خط آزادی از بند غم کردید کہ دسرا بن نوازش گرم  
 کہ شکوہ کاہل فطمی مراد پرودہ معذرت گزار دہ اندود  
 را ہے کہ مرا با بیستہ سر عجز سود خود پامی پوزش نہادہ اللہ  
 اللہ ہر گاہ مخدوم با اہمہ لطف و کرم قصو مرا جانب

خود کشیده بگذر خواهی آیند مرا که تا آیندم اگر مکتوبی  
 فرستاده ام جز تکلیف خدمت نیفزوده و اگر دست از قلم  
 کشیده ام غیر در انتظار بیرونی خاطر والا نه کشوده چنان  
 باید کرد از شرم آب باید شد تا سامان وضوئی بهم رسد و  
 سجده شکر چندین نوازش گزارده آید همه تن زبان باید  
 گشت تا سر و برگ گفتگوئی دست بدو در عوض صد  
 یک عذر بگزارش انجام پذیرد آن گواه است که اینمه  
 کویه قلمی از نشئه یاده غفلت بنود سالیست که امور ناملائم  
 از پله هم در رسیدن اند و هجوم افکار در شکنجه پیاکشد  
 از اینوبه غم نفس از سینه تا بلب رسد چاره غلط  
 کرده است و از فراوانی اندوه تا بخود رسم چندین  
 بار خود را از دست داده و آنمه اگر مینوع بودی بزار  
 ناله و اظهار پریشان حالی در دهر مخدوم افزودی  
 و دعوی خود را بهمان دلیل پیش بردمی لیکن چنان گونا  
 گون در نگازنگ است که ناطقه از گفتن آن بیستوه آید  
 و سامعه را شنیدن بغذاب مرگ کافر گرفتار سازد  
 ارشادی که به ترکیب نسخه مولوی قسریه الدین صاحب

شده است بسر و چشم مگر من که این کار نهیتم احتیاط چنانچه  
 کاغذ هم از من نمی آید پر چه نسخه کم کرده ام مخدوم اگر داشته  
 باشند نقل آن لطف فرمایند و اگر درین وقت رسد  
 وقت است که تابستان رو بکرم جوته آورده و مشک  
 خالص که از نیپال طلبیده بودم دمی آنهم رسیده مخدومی  
 انصاری الله خالص صاحب خط بنام نامی نزد من فرستاده بودند بآ  
 ن مدت دیر رسائی اکنون بخد مت میرسانم برادر کلانی شان  
 که فیض الله خان نام داشتند دامن ازین خاکدان  
 برچیده با غاز جاخرامیدند عروض لواحق چند که می نگارند  
 اشاره بهمانست اگر تغزیت نامه فرستند کفیل رسانیدن  
 آن بشوم زیاده روزها بفرخندگی روز دیدار و شب ها  
 بهایونے شب وصل یار باد -

از شفیق شمس محمد مع الله بنواب

سعد الدین خان بهادر

بحضور جلالت معمر بنندگان کیوان ایوان اعلیٰ جناب اصعد  
 اصاعد مصاعد جاه و جلال عرج اعارج معارج حشمت

و اقبال مقصد و مفاد اقصای داداے انام لازماً  
 شمس اقبال مصیته بالکدام حاشیه بساط فیض مناط بلب  
 ادب بوسیده عرضه میدهد بیج میزان عالم عجز و تقاضا  
 و بی مایه گان جهان بقدرے و بے اعتبارے که مانند  
 حباب تا چشم نخو دکشایند بشرم نیچے از خود رفته اند و بسان  
 نقش قدم تا دیده از خواب عدم باز نمایند به تماشاے  
 خاکساری خود پرداخته هواے ادای شکر احسان که برق  
 تازان وادی فصاحت را درین طریق پانها و نرس  
 افتادن است چگونه در سر کنند و سوداے خام عرض  
 سپاس لغام که تیغ زبانان معرکه بلاغت را انجا با ولین  
 حمله سپر انداختن است بآتش کدام هوس پزند قطره را  
 جام ستایش دریا پیو دن خمار نار سائے خریدن بود  
 و ذره را دفتر نیایش آفتاب کشودن بهیچدائے علم گردیدن  
 مگر فضل منعم که مظهر صفت ربوبیت است چنانکه در بزل  
 کرم بهانه جوکت از بے زبانان معذرت شنو نیز گردد  
 انقاس ارادت اساس بعد از تقصیر عجز اداے مراتب  
 حمد و ثنا صرف دعاے ارتقا عدا راج غر و علاست لغره

آمین از قدسیان بلند زبان عقیدت ترجمان تبلانی مقصود  
 کوتاہ سپاس وقف استدعای ارتفع اقبال  
 ابد بقاست کند دعا بذروه اجابت بند یارب تاجبین  
 اسلام احرام سجده سمت کعبه بند و ناصیه اقبال سجده زیر  
 آستان جمشید یا سببان و تاقشقه شفق زیب جبهه هندوی  
 سپهر باشد خاک قدم بندگان فلک مکان صندل بستی  
 خسروان باد \*

## از طرف منشی الهی بخش بنواب

### محسن الدوله بهادر

پیشگاه تفصل اکتساب ناصیه سایان آستان ملک  
 آشیان حضرت قدر قدرت قضا رببت اعظم  
 اعظم عظام انجم افانم فحام دامت ظلال اقباله مبسوطه الی  
 یوم القیام جبین بسجده ریز بهار شک چرخ چارمین کرده  
 عرضه میداد عرض مدارج عقیدت و ارادت اگر نه رسم  
 خود فروشان ظاهربین می بود دفترها ازین مراتب که  
 جاگزین خاطر انقیاد قرین است بعرض میرسد نیردان را

نیایش که ساحت ضمیر قدسی مشرقستان انوار علیی است  
 چسبیت که محتاج بیان باشد و کیست که حالش عیان  
 نباشد بالفعل سید می حضرت سید عبدالوہاب مشرف ثقف  
 حضور می میشوند یا تقدیر که زبان یاری دهد تصدیق عقدا  
 و انقیاد و ارادت نهاد خواهند نمود زبان عجز ترجمان پیوسته  
 تسبیح خوانان ایند عاست که ترقیات دولت و اقبال  
 ملازمان و الاثان خا حسرت در جگر شکن شاہان بادشاہ  
 بمولوی عبدالغفری خان بہادر صد اصد  
 اعظم گڑھ

والا شاننا فقیر اگر چه تا انیدم از ناہمایوں نے بخت از  
 دولت مواصلت بے نصیبم لیکن شنیدن محمد نبیلہ  
 اوصاف ملازمان کہ زبان ہجائے تسبیح خوان آن بود  
 گوش را چون دل قدسیان کان جوہر صفا ساختہ و باتکائی  
 آن دل بدین جرات پرداختہ کہ بگزارش مطلبے ہیچے خود  
 را روشناس آنہم تن اخلاق گردانم لہذا زبان بالتماس  
 آن میکشایم برادر والا قدر خواہ عبداللہ صاحب درانمکھا

که حکومت آن زینت از ذات مجمع حسنات دار و تعلقه  
دارند و حکام پاستان بنظر عنایت ناظر حال شان  
مانده اند آرزو درین آرزوست که شفقت جناب بجال شان  
آن کند که الطاف پاستانیان از یاد رود و تمنا را در گرو صله  
تمنا باقی بماند و فقیر محو این امید که حرف استدعا  
بر کرسی نشنید و جان یار احسان آن بر دوش خود بیند  
یا رب همت والا نعمت را در بذل مراحم عامه رسیدن  
التماس نامه بهانه یاد و بیدریغ بخشی آن بخش فقیر زیاده  
از دیگران دها د -

## بمنشی کرامت علی

اصدقا قدر دانا درین طرف مدت  
وصول دو جان آسا نامه با من آن کرد که سرور با ول  
نور با دیده کند شکوه بے رخصت تشریف بردن از ط  
تالب دکان چیده بود اگر باین جنس الطاف تلافی نمیکردند  
من و خدا که گاه از کله نمی آسودم بازاء مبارکباد بجالی  
منتها می پذیرم و سپاسهای گزارم و از خدا بدعا میخواهم



کہ بر سیدن نوید کامیابے شام من ہم ہمین فرحت افزا  
 کلمہ بر زبان را نم بدیدن قطعہ تاریخ تعمیر چاہ دیدہ را  
 آب دادم صفائے بندش و لے معانی شستگی الفاظ  
 پاکیزگی ادا متانت ترکیب پیوند قوانی صحت اضافات  
 خوبی مادہ ہمہ دارد جاے اصلاح نیست **مص**  
 دست مشاطہ چه حسن خدا داد کند حضرت خواجہ  
 صاحب قبلہ دوسہ روز است کہ بدر گاہ شریف  
 تشریف بردند حضرت مولانا شہید سلام مسنون  
 اہدامیفرمانید تا محرومی دیدہ اگر محرومی خامہ بیان باشد  
 بر من است والسلام۔

## بمولوی نواب جان

مہر پیشہ مخدوم و وصول روان با فروز نامہ  
 مع رسالہ جدول تاریخ وغیرہ بادل و جانم آن کرد کہ بہا  
 با چمن و نوروز باز من و شمع با انجمن و عطریا پیرہن کند  
 یارب چمن مراد در چار موسم بہار و زمیں زندگانی  
 ہر روز نوروز آثار انجمن جمعیت از شمع اقبال ضیاء بار

پیر من حیات را عطر صحت در کنار باد کلیف فرمودن  
 مخدوم و چو شش شفقت جناب نواب صاحب عنایت مژدم  
 همه از تحریر منشی جیون لعل صاحب مفهوم و معلوم گردیده بود  
 خانه صندوقین بهر آئینه چنانکه میخواستیم رسید و مشکو حسن سعی  
 سامی گردانید خاطر در گرو این تمنا است که عین معاودت  
 بگلکته هم از فقیر نواند در یغ نذارند و مشتاق را از ملاقات  
 محروم نه گزارند امساک باران وحدت آفتاب در نیجا  
 هم آب از روی زندگان برده شر در جامه  
 حیات ریخته بود بار می از دوسه روز تو اتر نزول باران  
 رحمت با طغای آن میکوشد و سقا می ایره مانا  
 آب بقا می فروشد غزلیکه تازه درین روزها گفته ام رفغان  
 بخد مت میفرستم هر چند از زش آن ندارد و جز رحمت با صر  
 و کلفت خاطر نتیجی آرد باب تحریر مفتوح داشتن در منت و  
 مسرت بر روی دل فقیر کشادن است گاه گاهی همت مصروف  
 گرفتن جز بنیجران نیز ماناد و دوام جمعیت و الهی رونم باد  
 بمولوی علی بخشش خان شرر

در حسن کائنات کردم چونگاه  
یکدانه محبت است و باقی همه گاه

شید و اشیوه جان آسای دلگزین محبت و گزین روشن لربا  
جان نشین الفت دیدنی دارد که در تماشاگاه هیکلین یوسف  
خرد فریب کنعان خوبی نقاب ز چهره بر کشاید دیدن یک  
ساعت و مشاهد هزار ساله نقش یک جلوه بر صفحه  
آئینه اظهار می نگارد و در حرمان آید یک این ماه عالم افروز  
آسمان محبوبی پرده چشم غفلت نگاهان را مطلع انوار خود  
نماید معانی هزار ساله و دیدار یک ساعت از یک  
گریبان سر بر می آرد و بخیر که به واسطه این شمع خلعت  
ز دایه شبستان شهود همطالع پروانه است و در  
سودای این لیلی محل آرامی حی ظهور از انزل روان بهمان  
جرعه که از میکرده وصال خورد و خود را مست الست میداند  
و از آن یک شر که برق دیدار و روشن زده چون کاغذ  
آتش رسیده سیخه صدیاد میگرداند درین زمان جهت بار  
خیال خود در بزم ارم آذین خاطر گرامی حیل میخواست توان  
تقاضای ذوالقدر بها در طلب دست رسائل

معامل معامے تمنا نموده بساط سبے آراستہ موقع اظهار  
 مراتب شوق را غنیمت وقت اندیشید و بچیدن سامان  
 تحلیف انظار الطاف بار دکان کشای آرزو گردید  
 یارب ہدیہ ہر لے فصولے پیشگان بن خورالتفات  
 جواب باد و فیض توجہ کرم مایگان بید ماغان عالم بخیبری  
 را از شکنجہ تقاضا رہانا د۔

## بکشی نادر حسین خان

از درد دست چکویم بچہ عنوان رفتم  
 ہمہ شوق آمدہ بودم ہمہ حرمان رفتم  
 نخل اشتیاق اگر نمر وصال یار می آورد نا کامی مشتاقان  
 زبان زد خاص و عام نمی بود ہوا می دیار عشق اگر با مزاجی  
 ساز کار می آمد دل کہ طبیعت جفا کش از آلودہ دست  
 دفتر شکایت نمی کشود و تہران ہمہ خار است و ہوا ہے این  
 جملہ شہر بار و امن امید چاک نشود چہ شود خرمن آرزو  
 خاک نگر دو چہ گرد و از بخت اگر چہ شکوہ ہا دارم مگر از دست  
 سپاہیں می گزارم کہ بچارہ گری محرومے پرداخت

و تمنا کش دیدار را به بوی پیرهن نواخت تا دیده بسواد  
 غمیزین نامه روشن کردم دل بمن چشم روشنی میگوید  
 و من بدل مبارکباد می گویم دست که بر لب بیماران  
 هجران چنین نسخه شفا نویسد همواره زلف گیر شاد دولت  
 بے اندازه باد و طوطی قلعه که جبت لشکین گرفتاران  
 قفس حرمان چندین نوا آشنای زنده شکر شکن معانی  
 تازه مانا د و وعده ها که بوفاز سدهم بغرض دلا سباز شد  
 تا به بقای تو قع شخص آرزو دفعه بیابان مرگ یا نشود  
 امید ها که به بر نیامدن انجام صرف بنظر تسلی بود تا بخیاال زمانه  
 آینده ناگهان در دمنده شوق مبتلا می سکت حیرت نگر و شکر  
 این ادا هم بجا آوردنی است و دلدادگان را با نقد دلای  
 نیز بر خود بالید ز نامه و قصیده که پار فرستاده پاسخ  
 نیافته بودم نقل آن هر دو در بانه بشیخ محمد حسن صاحب  
 سپردم و اظهار باقی حالات را حواله بمیر وزیر علی صاحب  
 کردم خواهند فرست و خواهند نشست و السلام

بمعیت نرت علی

دماغ شکوه ندارم و گرنه میگفتم  
بدوستان ز فراموشیم دعا بر

صاف نه بید محبت را بدرد گله آغشتن مشرب من نیست  
نه ازان راه که نشسته این آب آتش رنگ در دماغ همه سامی  
یا بم بلکه ازین رو که جام حال خمار آلودگان بزم زمانه را  
ازان شیرۀ جان بالا خالی می بنیم پس شکایت را چه محل باشد  
از روزیکه پیمانۀ کشتان میخانه وصل را کباب آتش فراق  
ساختند و نمک بجران در شراب صحبت ریختند خامه را هم  
آن ندادند که بسا فیکری کمر بسته ساغر تحریری بگردش و پامی  
خمار مستی آرزویان را قدری بلغزش می آورد بان یکبار  
سلامی زبانه زبانی یکم از متوسلان سامی رسیده بود و آنهم  
بدان بے آبی که بیوست آن خشکی زهد را به تری رساند و دین  
عرض مدت جواب مراتب مستفسره از اعظم گزیده  
هم رسیده مگر بے آنکه پرس و جوئے ازان طرف رود مثل  
تنک ظرفان بر سر غوغا آمدن ازمانی آید و دور دور هاین  
سر خوش صهار و فایم قریب آمده پانزدهم نو مبر  
ازینجا چون مستان بدوش دیگران نخستین سمت بریلی پس



بفرخ آباد و اکبر آباد و غیره میر و موم و اگر تا ک حیات از  
 خزان قضا برگ ریز نگشت اوسط مارچ همچو رنگ از رورفته  
 به نثار می بجای خود باز می آیم اگر هوس در دل  
 و خیال در سر باقیست غنیمت دانند که باده مهیا و بر سر  
 احسان ساقیست والا - **مصحف**

ما بخیرم شما نیست سلامت باشید  
**بمزار سردار درخت ابراهیم**

برادران مخدوما ساز طور جز آواز فنا ندارد آنچه  
 به پرده گوش خور و سوائ آهنگ حسرت چه خواهد بود  
 چمن پیدائے غیر بهار عدم نمی آرد به نظر آید بن  
 گل داغ عبرت چه خواهد نمود آنکس نه تمیز انسان را  
 در چار سوس اعتبار وجود هر سو که چشم کشاید جلوه فنا  
 به پیشکش نظر رسید نیست و طره حقیقت هستی را بر چهره  
 شاد نمود بے بود بهر جنبش با د انقلاب آشف تکیه ها  
 شانه کشیدن نقوش داغ و حشت بر ورق امکان بسیار است  
 صفحہ دل را تا کی به ثبت آن توان انباشت و صور



اشکال حیرت در تماشاگاه حدوث بشمار نگاه  
 هوش راتما کجا وقت تماشا آید آن باید داشت  
 اغماض نظر از وضع عالم گوهر همه به تکلف بود چاره  
 بیچارگیست و تغافل خاطر از حالات این و امکا آدم  
 هر چند بساختگی باشد درمان درماندگی سنگ عاقل  
 که درین زمان پریشانه دل گرامی خورده و سیل  
 واقعه که اندرین آوان بنیان استقلال خاطر سامی  
 از جا برده اگر چه در خور صبر نیست لیکن چون جز این  
 علاج نبوده ناچار بهمان باید ساخت و در مقام  
 استرضای بمرضیات الهی پا افشوده خاطر ازین و آن  
 باید پرداخت تو نسیق الهی رفیق باد

از طرف مرعیه العلی جمعی الدوله

مساور

بفر عرض حضور کرامت نشور خدام فلک مقام  
 جناب مستطاب گردون قباب هلال رکاب قلزم  
 فیض و عطا محیط جود و سخا زلف لولاس اسلام و شریعت

قانع بنیان کفر و بدعت و ادرس عالمیان فیاض جهانیان  
 دام اقباله و زید اجلاله خاک آستان سرمه دیده ساخته  
 میرساند شقه خاص تقدس اسباب تفصل اختصاع که سواد الفاظ  
 مشک آکنش سیاه بی شام شب قدر را از بیداری  
 سامان تیرگی دیدها و بیاض قرطاس نو آفرینش سفید  
 سحر نور و زرا چون چراغ صبحگاه بے ضیاء میا ز دواج  
 تارک تزلزل گردیده آن ظل هماره سرگستره و این خلعت  
 نور در بر کرد مضامین عنایت و کرم و فحاشی پرورش  
 اعم ناصیه را سجده ریز سپاس و امتنان و زمین از انوار  
 آن سجده خورشید در گریبان ساخت شکر نعمت بقدر  
 نعمت گزاردن خارج از حیز امکان بود یا قرا عجز اذا  
 ادا کرده شد الهی سحاب کریم که کشت بنی برگ و  
 نوایان جہلے را آبیار است از محیط فضل ابدی سیلاب  
 و آفتاب فیضی که ظلمتکده طالع تیره بختان ازان -  
 پر انوار است بر فلک سرمدی جهان تاب باد -

از ایضا بایضا و عیادت

بغرض بندگان شریانشان حضرت کرامت  
 مرتبت فلک رفعت انجم دولت مهر صولت بر عیسی  
 خشم مشتری رقم داد گستر غریبا پرورد ام اقباله وزاد اجلاله  
 گرد سرگردیده میرساند ذات فیض آیاتیکه منظرشان  
 ربوبیت و پرورش جمهور خلایق وابسته بآن آیه حمیت  
 باشند چشم زخم هیچگونه گزند بآن نتواند رسید که دست  
 و عاے جهانی بگردش حصار است و دل سبامت  
 خواه عالمی بازوی جانش را خزر وار اینک روز که  
 چند اند که از دولت صحتش کاهند به طریق زکوٰۃ بود  
 تا در ترقی آن افزانید و اگر گرد کلفتی بر دامن مزاجش  
 رسانند مانند زدن خالستر بر آئینه باشد تا به تیراید جلا  
 پیرانیدال آشوب خبر علالت قدسی مزاج که آینه ب  
 دشمنان باد هرگاه تردد خاطر عقیدت مظاہر می افزاید  
 از ملهم غیبی زمزمه این دعا بگوش می آید که رو بآن سنان  
 کعبه بهانیان می سر آید **منظم**

تنت نیاز طیبان نیاز مند مباد  
 وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت است  
 بهیچ عارضه شخص تو در و مند مباد

یارب بعد ازین آنچه بودا خواهان رسیده همه مرده حصول  
 صحت و اقبال را بآن سرکار ابد پدیدار  
 و اعتدال را با مزاج تقدس آثار التزام دایمی ملازمت پاد  
**بنواب عبدالعزیز خان عزیز**

فقیر نواز  
 دی برید فرخ پے رسید و  
 نامه دل از غم پر دازر سایند در و اضطراب را چاره  
 گر آمد و تسکین خاطر را یا ورشی که صباح آن بهم درون  
 اله آباد را خیر باد گفتند در زاویه عزلت تنها نشسته  
 بودم خواستم که طلبیده تو حبی خاص کنم و نسخه تعلیق بنایم  
 آدم جا بجا فرستادم سراغ نیافتیم یقین شد که فسخ غایت  
 گردند شب دیگر که قیصر و غیره آمدند قصه آمدن براس  
 رخصت و بر نخوردن با فقیر و رفتن بکاپور شنیدم  
 چون با اعتقاد من آن بود که بے رخصت از من نخواهند  
 رفت گو حرج یک روز هم شود بشفقت اندر افتادم

و دانستم که منضم خود غلط بود آنچه من ندانستم  
 و ازین شکرت ماجر آنقدر دل سوخت که نسخه که آنوقت  
 بانتظار آمدن پیش خود نهاده بودم چاک زده در فانوس  
 سوختم هرگاه تا غمگده قدم رنج فرموده بودند اگر در بسته بود  
 حلقه بر در با سیتی زد و اگر مانند بخت خود بخوابفته بودم  
 بیدار می توانستند که در آخر کلیه فقیر بود در شاه و امیر  
 خود نبود که کسی نداشتند الغرض گله با دارم و بدعا از خدا  
 میخواهم که باز روزی یکجا شوم تا هر حرف شکایت  
 کناده طے خالی کنم

## بایست

فقیر نوازا      ویر رقتن پاسخ نگارین نامه حیرت  
 نیفزاید که بنجران تابخو دآیند و خبری از این و آن گیرند  
 فرصت و مهلت میخواهد افکار خاطر را شرح نوشتن نه بیان  
 تا محرمیاست یزدان داند که مخدوم را بر خود از خود مهر با  
 ترمی انکارم و از همه شفیق و غنیوار ترمی پندارم محرم  
 غمگسار چراندانم لیکن بقول یادش بنجر مرزا غالب -

چگونه از دل و جانی که در بساط من است  
ستم رسیده یک نا امید واریکی

اندوه خود را اگر حیات اظهار هم کنم خامه بر خود از دوهر گز نوشتن نتوان  
چگونه گویم که پی معنی نبوده اند البته چیزی بی بجزری فهمیده باشند که سخن از کجا  
میگویم خود بفرمائید که این درد بشتنی باشد بان درین  
دوروزه حیات که یارب چون شب وصل زود گزار بادم  
اگر بر میخورم و دیده بیدار روشن میکنم ازین جانسوز آفتاب  
نیز حکایتها بر زبان می آرم چون مراجعات از سفر کوه مست  
افزاید بلکه جان تازه دهد مخدوم را چرا غم آرد رسیدن  
در بریلی چنانکه آرزو مخدوم بود تمنای فقیر بهمست  
آن بطرز دیگر نصیبم باد نه بتقریب سفر کوه که یزدان  
از ان محفوظ داراد -

## بایست

فقیر توانا میفرموده باشید که بنجر چه قدر  
از راه و رسم الفت بنجر و پیمان گسل و بهیاست که نامه  
مرا که به نوزدهم رمضان نگاشتم تا ایندم پاسخ ننکاست

والبتہ درین گفتن حق بجانب شماست لیکن بصفا می  
 مشرب محبت کہ زلال خضر در دآن بود و بدر دلا علاج  
 عشق کہ جان دادن نیز چاره گری آن نکند سو گند میخورد  
 کہ ہر چند از خود بیخبرم ہرگز از پاس مراتب محبت پنجہر نیم  
 و بادوستان جز بر سر پیمان بودن و ہر ورزیدن گشت  
 من نیست چگویم از نیکہ ہر گاہ چنین است چرا در نیت  
 دست بقلم و حرف بر قلم نرسید از ہجوم انتشار و پیہم رسیدن  
 افکار جمعیت ہواس خیلی پریشان بود و سریر سودا گاہی نذر از او گاہ  
 وقف گریبان شرح آن چہ گفتہ آید کہ مرتبہ گفتن و ماتم  
 شنیدن یا شد از آنہم یکے تردد سفر کوہ بود و روزی  
 بفکر و تشویش بہ پایان کشید و شبہا بہ یار بہا السحر انجامید  
 تا بطوریکہ میخواستم نجات از ان دستداد اکنون کہ پارہ  
 حواس جمع آمد نگارش جواب پرداختم بارے نفرمائید  
 کہ اپریل ہم رسید مبتاقان کے میرسید

باز آ می کہ بے روی تو امی شمع دل افروز  
 در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

بایضا



خنده ام صبحی بصد چاک گریبان آشناست  
 گریه سیلانی بچندین دشت دامن آشناست  
 سایه ام را میتوان چون زلف خوبان شانه کرد  
 بسبکه طبع من بصد فکر پریشان آشناست  
 دستم از دل بر نمیدارد گداز آرزو  
 سیل عمری شد که با این خانه و این آشناست  
 نیستم آنکه چه گل می چسبم از باغ حیوان  
 اینقدر دانم که دستم با گریبان آشناست

بیخبر اگر چندی بنامه و پیام نه پردازد نه از آن توان  
 دانست که با فراموشی و غفلت میسازد بلکه یقین توان  
 کرد که بیا و عزیز از خود رفته باشد یا در میگذرد محویت  
 جام بخودی زده یا هجوم درد و یاس فرصت ناله سر کردن  
 نداده یا از خشکی بحر ض فراق گیرائی در بنان و گویائی  
 بزبان نمانده تا از آن خامه بر گیرد و حرفه نگار دوازی  
 دستهای زند و دله خالی کند بهمه حال مستحق ترحم  
 خواهد بود و مستوجب باز پرس خاصه در این صورت که

نفرستان قاصد را برسانیدن خود تلافی کردن  
 خواهد شنیده باشند که با وسط نومبر لشکر آقا را ندارم  
 در بریلی جمع خواهد شد و تا آغاز دسمبر در آنجا خواهد بود یقیناً  
 براس سفر دوره را هم طلب کنند و ازین تقریب رسیدن  
 به بریلی نصیب نمیشود و دولت دیدار سامی که در اینجا تمام شد  
 در آنجا بدستم آید و السلام

## تخلصی کریم شش‌پای کلکتر جبالسی

من دانم و دل داند که نامه چها دیدم  
 صد بار از بیتابی واکرم بچیدم  
 نامی نامه را جان تازه میگفتم اگر از دل و زمصن این  
 رگ جان بنوک شترالم نمی کشا دین شاد غمخیزین جا  
 را روح مجسم منخواندم اگر از جانسوز حکایتها خرم جمعیت  
 دل به برق غم نمی داد آه ازین طالع ناہم یون که من دارم  
 که چون بعد عمر دیده بدیدن نامه دوست باز کنم  
 بدریافت ما جرای اندوه و سرگذشت دردناک و شیون  
 آغاز کنم چگونه توان گفت همانا هیچ نوع نتوان گفت

که پریشان خاطر بیایم مخدوم تا چه غایت شیراز مجبوره  
 باطن مرا کسخت و بچه مرتبه خاک رنج بر فرق عالم رخت  
 یارب بعد از این آنچه مخدوم بیند همه جلوه شادان هست  
 و نشاط و هر چه من شنوم جمله نوید بهجت و انبساط باد پا  
 پیوده دوس من از اوسط نومبر در قطع فراز و نشیب این  
 خاکدان گرم رفقار است و دیده عبرت بین در آئینه  
 خانه شش هبت عالم بحیرت دو چار اگر بار زندگی چند  
 دیگر و بال دوش ماند غالباً با وسط مارج در آله آباد رسم و  
 پادامن پیچم در همه حال و همه جا از یکنگان شیوه محبت و  
 اخلاص شمارند و گاه گاه بے همت بگیرفتن خیز بخیبران  
 هم گمارند والسلام-

بمولوی احمد علی سیما

والا پایگاها  
 تو آترو رود و دو قطعه نامی نآ  
 بار منت بر دل نیاز منزل افرو و سپاس عنایت بقدر غنا  
 نتوان گزارد مصمره  
 شکر احسان شما چندانکه احسان شما

نگران مانندن خاطر عاطر باد را ک حال پریشان حالان  
از اقتضای عالم شفقت است همانا دریا از قطره و مهر  
از ذره کے بے تعلق باشد نبودن جادہ یا تم تا مقام  
قیام آن برگزیدہ اتانم البتہ باعث کوتاہی میگردد والا  
آئینہ نیاز باطن رنگ آلود غفلت نیست مژدہ عزیمت  
ملا زمان بدین طرف نور و زشنیدن شد خدا کند که ظهور  
آن عید دیدن ہم شود ذریعہ معایشتی که در سر کار نواب  
نامدار است وجہ برخاستگی خاطر از این مفهوم نگشت  
درین زمانہ کہ زمانہ بسر بردن ایام زندگیست نہ دوران  
حوصلہ بلند پروازی بہر کہ گوشہ و گوشہ حاصل بود آسان  
از دست دادنی نیست بمعانیہ اشعار فصاحت بار  
کہ از زبان خامہ بلاغت نگار رنجہ نگہ آب دادم چشم  
بد دور در بند می فکر و رسائے فہم و والائی تلاش  
و شستگی زبان و درستگی بیان و رنگینی الفاظ و تازگی  
معانی و استخوان بندی ترکیب و حسن ادا و گرا نمایگی  
اندیشہ و فراوانی بلاغت و بسیارے فصاحت و بیج  
کے نیست آئیدہ ہم بدینگونه غنایت آرزو مندم

ستودن مولانا شهید فقیر ایشاعی ازان قبیل است  
 که نور ظلمت را دیوسف بد طلعت راستاید و رانایامیک  
 دماغی بجاد و دله شکیبایا خاطر دانا و طبیعت بسخن آشنا  
 داشتیم هم تو غله باین فن بنود گاه گاه به شعر چند  
 موزون میکردم حالیا که از سالها درازا ما جگانه ناو  
 بلا ام پریشانی باد دماغ ناشکیبانی با خاطر ضعف بادل  
 وحشت با طبیعت ربط مرگ و ماتم و نوحه و غم دارد کومن  
 و کجا شاعری درین چهار سال که از جنت اکبر آباد بدوزخ  
 اله آباد افتاده ام جز دوسه غزل نگفته ام آنهم چه گفتن  
 ناله موزون کردن نه راه شاعری پیودن امتثال اللہ امر  
 از همان ناشنیدن کلام دو غزل را سامان تحلیف چشم  
 و گوش خدام بسیارم زیاده مسرت و جمعیت همواره مرهون  
 شب و روز عمر گرامی باد۔

بجناب هدایت آگاه حضرت

محمدی شاه

اے دل و جان فدای خاک و رت  
 سرو سامان من بگرد سرت

دیدہ شوق را بعد مکالمے حجاب نمیکرد و دل اشتیاق  
 را امتداد زمانے آرامش از اضطراب نمیداد سہر رات  
 بھر جا کہ باشد بر آستان آنقبۃ دل و جان می بینم و از حصول این  
 نسبت نوید ہمایوں نے طالع بمن میرساند و من بطالع میرسانم و ازان  
 دوری از حضور می آن قبۃ دین و ایمان بہر چند دور تر گشت  
 خود را با اضطراب نزدیک می یابم و از عدم بار اس تحمل فائز  
 خیر باد صبر مرا می خواند و من صبر را میخوانم بے اختیاری  
 چہ قدر در شکنجہ جبر میدارد و سخت جلنے چہ مایہ حیرانی بامی  
 والا من و ازان درد و ربودن و انگاہ زیستن عجب ہزار  
 عجب تا ایندم کہ خامہ بہ تحریر عراض ناصیہ فرسانی نکرده  
 از خیال نبودن ضرورت آن بودہ چہ اگر بحقیقت نگریستہ  
 می آید خدام حضرت را ہمہ وقت ناظر حال خویش میدانم  
 و اگر بر عایت عالم اسباب نظر کردہ میشود گذشتہ  
 و ناگذشتہ ہر چہ درینجا میگزرند بذریعہ برادر والا قدر خواہ  
 غلام محمد صاحب بعرض میرسانم پس حاجت بہ پابندی

رسم عادت پرستان چرا باشد مگر حالیا و اہمہ آن از خاطر  
 سر بر زد کہ مبادا نرسیدن عریضہ در تمام سفر خارج از طریق  
 ادب شمرده شود و لہذا بار سال عرضداشت جہارت بر  
 خرج اوقات با برکات نمود پریر درین کورہ کہ لپست  
 فطرتے بلند شہرشن نامیدہ بارکی رسیدن رسانیدہ ام  
 دیگر چہ عرض دارم کہ بر خاطر الہام مناظر ہویدا نبود۔

شعر

عرض حاجت در حرم حضرت محتاج نیست  
 راز کس مخفی نباشد بر دل دانای تو

یارب تالمعات ضیاء شمسی ظلمت زدای جہانت انوار  
 ارشادات قدسی تاریکے ربای قلوب عالمیان یار

بمولوی انوار الحق

مہر پرور  
 سامی داشتہ نامتہ گرامی رہبانیدند حیف از چرخ امید  
 بمن کہ چشم براہ رسیدن



گسل یاس آور که همواره مشتاقان یوسف را بومی پیرهن  
 فرستد و منتظران وصال را دیدار بخت خواب نماید و  
 یا آن خواهد که نقش پذیرند و احسانش گیرند چون ستیبه  
 باین غدار توان کرد جز سوختن و ساختن چاره نبود هر چند  
 بچاره گرمی دل مضطر کوشیده نوید مقدم بعد تعطیل داده اند  
 مگر خاطر مملو بدان شکبید که دران زمان پامی میسر  
 جولانم چاده فرسای سفر دور خواهد بود پس من کجا و  
 دیدار کو عصر امید وصال تو ببرد گرفتار مولوی غلام  
 صفدر صاحب از فسخ غنیمت سامی آگاه خواهند  
 بود غالباً پامها خود را ضروری نه انگاشتند و  
 الامی نگاشتند از احباب اینجا تحت پذیرفته آید و بحضرات  
 اینجا سلام فقر رسانیده شود والسلام۔

## بیمیرزا حاتم علی مهر

کرم گستر  
 روزی چند پیش ازین نامی  
 مع نقل تقریظ منوی و دوسه مکاتیب ورود آورده بود  
 حالیا کرامی صحیفه مع اوراق مکتوبات منت پذیر وصول نمود

نخستین را بوجه بودن جواب رفیمه خود بجواب ابجواب حاجت  
 نه پنداشتم والا تا ورود دومین کاهل قلمی جایز نمیداشتم  
 با بجه اکنون شکر هر دو یکجا بجای می آرم هر چند بس شگفت  
 باشد که دیگران بر یک نعمت هزار شکر کنند و فقیر بر دو نعمت  
 یک شکر کنم لیکن این نه از آنست که طرز سپاس گذاری  
 نمیدانم بلکه به سبب آنست که از بسیار بخشی منعم و فزادانی  
 نعمت ناطقه کیسه خود را در گزارش یک شکر خالی دیدم  
 سامان شکر دیگر از کجا بهم رسانم بان دعا را دستگاه فراخ  
 و داعی را دران کمی نیست یا رب بهر محفل که رو آرند چون  
 شمع صد مشرق روشنی را سامان و در هر چمن که قدم گزارند  
 مانند گل هزار چنان ترزین را ضمان باشند معلوم نشد که  
 ازین باده جان پالا به ته جرعه دیگر بهم میدار باید بود یا به  
 همینقدر بخشش ساقی اکتفا یابد نمود و السلام -

## به غلام رسول خان

مخلص نوازا  
 سپاس عنایت و عنایت  
 هر دو پیش از آنست که بدست یاری زبان و زبان گزارده

مگر از شرم آب شوم که سامان وضوئی بهر سدا سجده  
 شکر باد اگر اید و جوش استغفار باب عفو بر روی گناه کشاید  
 سه نامی نامه رسد و روان شدن پاسخ رنگ درنگ گیرد  
 البته در خور آنست که زبان به سر زبانش کشانید و هیچ ناسزا  
 ناکفته نگذارند مگر آنکه از حال بنان و آشکار بنیجیر با خبر است نیکو  
 میدانند که آنچه شد عداوت شد درین طرف مدت از بیماری بعض  
 متعلقان فرصت نفس است کردن نیافته ام و پریشانیهایی  
 دیگر مزید بر آن بود یا بجهله اگر غدر فقیر را پذیرفته از گذشته بگذرند  
 در کیش مروت روا باشد نسبت مقدمه محمد عظیم الله خان  
 حق کوشش زیاده از آنچه می بایست صورت کمالیست  
 جاودان باشند و کامران مانند که داد شفقت دادند آئینده  
 طالع او دادند و کار او عرض داشت بروشیکه فرستادند بجای  
 پاسخ دادن خلاف رسم انجانیست چون محض اظهار اباد  
 بود و مطلق جواب طلب نداشت حاجت بآن ندانسته باشند  
 که جواب بر نگارند بزمین کاری نمی شخص معلوم متصور نه والا  
 فقیر در تحریر و تحریر یک عذر نداشتم -

هزار نکته باریکست ز مو انجا است  
نه هر که سر بنتر است قلندر می داند  
نه هر که طرف کلنج نهاد و تشنه است  
کلاه داری و آیین سرور می داند

غالب که با خرفو مبر فقیر را هم سفر دوره پیش آید و رفق  
علیگده که آغاز دوره از انجا خواهد شد صورت بند و از  
راه مترا و بهر تپور تالبت و دویم دسمبر رسیدن پاکر آباد  
نصیب گردد سپس معلوم نیست که کشش آب و خورش  
یکجا شد و السلام

## به منشی منظر الشریسته دار کلکتری بحسنور

هر شیوه مخدوما پریر که همانا نوروز خاطر  
مشتاق بود چنانکه حل از تحویل نیز اعظم بیت الشرف گردد  
نمده از رسیدن برید فرخ پله خانه عیش و سرور گردید  
و سواد نگارین نامه سرمه نور بدیده کیش مضامین یافت

و نوید عافیت در یافتنم و سپاس یادآوری و شکر ایزدی  
 بجا آوردم زحمتکه نصیب دشمنان از رنجوری کشیدند  
 ز کوفت صحت باد و در دولت راحت بنظر یاد کوفته قلمی  
 فقیر نه ازین راه می باشد که عنایت مخدومان را بحال  
 خود سرسری دانم بلکه ازین رومی بود که خود را بآن  
 ارزش نمی یابم که بیاد عزیزان و هم پانچ نخستین کتبات  
 فقیر را که بعد چند ماه حین غیبت امر و به رقم زدند در آن  
 وعده رفته بود که بعد رسیدن اینجا از حال خویش آگهی  
 میدهم چون بوفانگردانید جرات بدان نشد که از پریشان  
 نویسه خود سامان تکلیف خاطر گرامی افزایشم مگر دانسته  
 پیدا و پنهان نیکو میداند که بزه مند کیش خود که همه محبت  
 پرستی است نشده ام یعنی دل را همه دم سجده گردان یاد  
 الطاف مخدوم داشته گاه غفلت از آن نور زیده ام  
 در ایام زمستان از اینجا بعلیگده و از اینجا براه مترا و بهر تپور  
 تا اکبر آباد سفر پیش آمده بود از اکبر آباد باول عشره آخر جنوبی  
 باز درین خرابه رسیده طرح قاست افکندم تا بستان و برشکال  
 در بهمن ویرانه جا میگزرا نم بید ماغی که از ابتدا سیه گونگی

مسودات را گاه به ترتیب نداده باشد آنهمه دماغ از کجا  
آرد که بپذیرد یا نپذیرد و با حجاب دور دست  
فرستد.

زمن چه می طلبد دل حجاب دماغ کجا

## به عتلام رسول خان

مخلص نوازا  
وصول روان آسانا  
یا من آن کرد که مسرت با مخرون و همایونان با نخت و  
مهر باروز و ماه با شب کند یارب همواره دل و بخت سامی  
و روز و شب عمر گرامی آن با مسرت سخت پیوند و این با  
فرخندگی هم سوگند آن چون نوروز سرور افزا و این بانند  
شب قدر میمنت آما باد نیست و یکم این ماه نومبر یا بره سفر  
میگزارم و شهر و بیابان را زیر قدم می آرم اول جائیکه  
قرعه رسیدن ز نغم علیکده است آغاز دوره از آنجا  
میشود و تا بست و دوم دهمبر و رود دراکبر آباد میگردد و بعد از آن  
هنوز نتوان گفت که کشتش آب و خور بکجا کشد.

شعر

دم آبی که جهان قسمت ما کرده سلیم  
که به بنگاله بر دگاه به بخت ادم را

تا دیده باز است آنچه پیش نظر آید مفت عبرت و هر چه رو نماید قفت  
حیرت پس ازین نامه که بنام طرز رقم گیر دیه نشان لشکر  
روانی پذیرد و السلام

بمفتی اسدالله خان بهادر صدر الصدور  
گورکپور در تغریب اهلستان

هسان اسملکه در دست آسایش که دید اینجا  
بقدر سخت جانی هر کسی بر خود پدید اینجا

دنیا اگر مقام راحت می بود نور سیدگان این بزم  
بجز و قدم گذاشتن در اینجا بر حال خود نمیگزیستند درین  
و خشکده اگر دلبستگی رومی نمود در هر وان ملک عدم حین  
رفتن دمی رو پس کرده هم می نگریستند ماتم سزاست  
گریان باید آمد و تالان باید ماند و پریشان باید رفت



طرفه جا نیست بهوش باید رسید و حیرت زده باید  
 زلیست و بنجود باید گزشت فسون سازی غفلت بود  
 که با این حال حرف از تمنای جمعیت خاطر میگویم

دل جمعی که توان گفت کجاست  
 غنچه هم یک سر و صد دیوار است

نیرنگ پرداز می بوس باشد که در دارا سخن آرام میجویم

مرد همه فکر قیامت دارد  
 آرمیدن چه قدر دشوار است

بار اندوخته که درین زمان ناگهان بر خاطر گرامی فرود  
 آمده بر آس سر عقل سودا است و پله دماغ بهوش  
 جنون و همت شیشه دل سنگ و نبار پهلوی جگر  
 نشتر ظلمت این مصیبت بے اندازه که تازه جهان را  
 در دیده سامی تار کرده کشت امید را تگرگ است و  
 خرمین اطمینان را برق و گریبان جان را چاک و پیرین  
 حیات را اخگر پس چگونه توان گفت که به ضبط و خوددار

باید پرداخت لیکن چہ گفتہ آید اگر نگفتہ آید کہ بتائے خنکے با صبر رضا  
 باید ساخت ناپائیداری این عالم بے ثبات بے  
 اعتبارے اعتبارات اضطرابے بودن ہر حالتیکہ  
 پیش آید اختیار نہ داشتن در ہر امرے کہ رونماید چشم پرہ  
 فنا داشتن جملہ کائنات پایہ کاب عدم بودن ہمہ موجودات  
 جزئیات و کلیات اینجہان کہ تر و سستی داہمہ برے  
 ہر یکے علیٰ جداگانہ تراشیدہ نبودن چیزے الاحباب  
 بحر خیال بلکہ کیفیات کونین کہ ہرہ پرداز تصور ہمہ را بصوت  
 غیر و نمودہ داشتن حقیقتی بغیر رنگ گردش حال چیست  
 کہ طبع نکتہ دان مخدوم روشن و ہویدانیت نتیجہ  
 سرگیریان بردن فہم در تفہم این امور و تعمق نظر عقل  
 بمشاہدہ اسرار ظہور آنست کہ در چنین روز ہا ہجوم انتشار  
 رنگ آئینہ ادراک نگر دو دوست از دامن استقلال بگریبان  
 اضطراب نرسد جدوران فرمودے است و تغافل از  
 حالات انجامودے توفیق ایزدے یاورد و فیک یاد و تفکر  
 بحقیقت خود فرصت تو جہ باین و آن مہاد۔

# بمولوی اظہار حسین خان بہادر میرٹھی

## گورنری

داور دار آن دادہ و دادا آرام دل و دل آرام  
 دوام روزی دارا دارہ وادی درد دل روم  
 زرد کہ در روان آذر و زرخ زده و از روح روش آرام  
 زدودہ از ازل آزار زو آورده و از دودہ در و داغ  
 زادہ آرزو دارد کہ آن دادرس در آوران رازدی  
 روزہ را در دل آن رہرو آزار زدای زود در آورده  
 زارمی آزار از دل رود و ذوق آزادی آب رخ آرزو آرد

## بمفتی اسد اللہ خان بہادر صدر الصدور

## گورکھ پور

مرا این غنچہ صد سالہ یفتی دل کشود آب  
 منید انم گزار باد از کوی کہ بود اشب

دے شام ہنگام برید فرخ پے رسید و نامہ ہایون  
 رقم رسانید شب امید را ماہ تابان آمد و شبستان آرزو را

شمع رخشان خواستم رسم نثار بجا آرم و کالای جان  
 را که در بساط سیاهی جز آن بنظر نیامد به پامرد قاصد اندام  
 بسکه چیز محقر بود شرمم نگذاشت ناچار از خجالت بے  
 سرویر کے دندان بر جگر افشردم و سپاس عنایت طایمان  
 بقدر مقدور ادا نمودم کسیکه خبر گرفتن بخیر را بهانه شده  
 هنوز در یخناز سیده شاید یکسر دامن غم سفر کوہ بر کمزده  
 هر چند دور از قیاس است یا بعد ازین برسد آئندہ نیز اگر همین  
 پیش آمدن خدمتی قرعہ تخصیص بنام زنده خوشامن و  
 جندامن

## مکشی نادر حسین خان

تیرنگت در دل گم گشته وطن دشت  
 چشم تو بهر کس که سخن داشت بمن دشت

نامہ مطاع میرزا غالب عطیہ جناب نواب صاحب ندیل  
 بچند سطور مکرم معنون بنام برادرم رسید و آنخایہ مسرت  
 بدل رسانید کہ دیدہ بروے دلدار کشادن رساند و  
 حصول یک نعمت از یک منعم سپاس بجا آوردن

دستوار است شکر سه نعمت و سه نعم جهان آسان گزارده آید  
 چاره جز این نیست که خامشی بیان عجز نماید ز دان را بنابر  
 که باین وسیله نوید خیریت مخدوم هم دریافتم از چهار ماه  
 پست و بلند این خراب آباد را بکے سپر سینما یم اگر اجل عملت داد  
 آخر همین ماه بمسکن میرسم غزلیکه درین نزدیکی هزاران  
 ناموزونے تممت موزونے گرفته ارمنان می فرستم هر چند  
 ارزش آن ندارد قصیده نعتیه که هم درین سفر سعادت گفتن  
 آن ریافته ام نیز فرستادن میخواستم دماغ پر داشتن نقل آن باری  
 ندا و برادر م درین سفر همرا و نیند خدمت جناب نواب صاحب  
 مراتب نیاز و ملاج سپاس گزارش رود حافظ صاحب و منشی  
 صاحب اگر چه سلامی بفقیر نرسانید نداز فقیر با ایشان سد و السلام

## از طرف میر عبد الصمد بنو ابی ناطق

بمختور فیض ظهور خدام فلک غلام مالک ملک چاه و حشمت  
 خداوند جهان اقبال و دولت کفایت الفقرا ملاذ الغریب ادام اقبالکم  
 سویدای دل سپند سو محفل خلد مشاغل ساخته عرضه میدهد سجد  
 شکر از جوش بالیدن و بر حسین بشکل راز و دل غماز طرح کنجین

نمی اندازد و تسبیح ثنا از هجوم پیم رسیدن بر زبان باهنگ  
 آواز در ساز بوضع آر میدن نمیسازد که عطاء عصای خاگر  
 که برید اشارت سنج مژده دستگیر بود این غبار دامن  
 نارسائی را سلم عروج فلک فرستای گردید و از حصول چنین  
 عطیه با اختصاص که شکل زبان نوید گو به بشارت قدرت و  
 نمود نام این خاک کوچه گمنامی فراز منبر شهرت جاگزید سبحان  
 خوش اسلوب عصای که دست را تا اقتباس نواز مهره  
 سمینش کرده به هم نسبتید بیضانا ز بدست و مردم دیده را  
 تا تماشا نشانی موزون و ضغش گشته برنا هموار شاخ  
 طوبی خندیدن طرز و لکشش از سیاه رنگ برنگ میل  
 جواهر سرمه با صره را سرمایه نور و تاب تارهای نقره بر جرم  
 اسودش آئینه دار کیفیت تجلی انوار بر کوه طور نقش بر دواز کوشن  
 تصویر نگاه پر رویان را برگردانده تر کیش ریخته که متاع  
 نشین قافله قافل در بار دارد و نگار آرای ایجا دچهره پرداز  
 لیلا لیل از غنبر رنگش گردیده که آسایش جانها جهان  
 جهان بجلوه می آرد از قامت گره دارش بهیت کامل حوران  
 عدن بحین جاد و نظر و از تابش تار سین بر گره های مشکینش

کیفیت ماه و شب در روز جلوه گر بادل نشسته سوادش شب  
 وصال دلدار تاریکی جوش شب بهران و باطاف  
 نواکش شاخ گل نشتر فروش خلش خار مغیلان راستی تکبیر  
 انگشت شهادت بر بیثباتی خود برداشته و الف قاتش  
 لوح خیال را بنقش بهیمتای خود انپاشته مژگان گشته  
 خوبان را از خوبے و ضغش سرخالت وقف گریبان ابرو  
 زلف فروخته محبوبان را از دل آویزے پیکرش روے  
 حیرت نذر آئینه زلف پرده هاس دیده از تماشایش آئینه  
 جوهر دار و خلوت دل بتصورش جلوه گاه قامت یار  
 بمقابلہ صفایش خط شعل را از آفتاب سپر انداختن و بازا  
 همواریش ابروے دلبران را به ندامت سرنگوے ساختن  
 چه مقدار تخم سودا بر هم ریختند تا شاخ پیکرش از نخل  
 خلور سر کشید و چه قدر مردمک چشم بکار بردند تا خمیر مایه  
 ترکیبش بهر سید الف قامت قلم اگر در تحریر توصیفش از  
 فرسودگی به نقطگی گراید در مدرسه مدح خوابش هنوز او را  
 همان سبن اول الف بناتمامی باشد و بحر زخار مداد اگر به سیطر  
 تعریفش از نفاذ جلگی بقطرگی انجامد همچنان شرح نخستین



از دفتر مدحش در گرونا انجامی ماند شکر این نعمت از بی دست  
 پایان عالم قدرت باندازه فراوانی خویش پذیر باد یارب  
 تا عصای کمکشان در دست پیر فلک خط شعاع چو بدست اهد صبح خیز  
 آفتاب بود چوب چو بدران آن در و در ادر بان نازش قفا خضر تاج شاهان  
 کناد و عصای عصایر داران آن آستان اقبال  
 مکان باج از اکیلی خسروان گیرد -

## بنواب محی الدوله بها در حید آبادی

نواب صاحب والا جناب مستغنی عن الالقاب جمیل الشیم عمیر  
 الکرم زاد مجد کم بادامی سلام تادیه طریقه اسلام نموده و بدر  
 عجز بیان سر حرف تمنا نکشوده بگزارش مدعا هیچ خود را  
 روشناس خاطر نگلی همت ملازمان میگردد انهم نامی نامجات  
 که درین روزها بنام نامی حضرت عالی مرتبت قبله قبل  
 پرستان کعبه کعبه پڑوهان اعلم العلماء افضل الفضلا امام تشعرا  
 بناب مولانا غلام امام صاحب متخلص بشهید مدت ظلال  
 فیو ضمهم علی روس القریب والبعید طراز نگارش گرفته بود  
 ویده بناز منیر بدیدن آن نکه را آب داد و زیدن نسیم

طلب بر خارزار انبوه اندوه که از تا قدر بهای زمانه  
 عرصه خاطر را گرفته بود راه آتش کشاد کشیدن زبانه  
 شعله آینه امانا بالیدن شاخ نهال مسرت توان اندیشید  
 که به بهار شکفتگی غنچه مهرگان یاس دیده دل گل نشاط در دامن  
 آرزو نهاد و انستم که گلزار شدن آتش چه معنی دارد خرد که  
 اندازه گیر پایان هر کار است در حل این معما ندی تهر زانو  
 داشت که درین زمانه که قدر جوهر هنر را شکستگی بدرست  
 حاصل است و نقد کمال را کساد می بر و انج کامل عرضه دان  
 کار گزاران قضا و قدر این گرانمایه گوهر و فرد غاسل جوهر  
 یعنی وجود کرامت آمد و حضرت مولانا را در چار سو  
 پیدائ از چه راه است و آئینه دار می در مجلس کوران پنجه  
 فکرش بجای نمیرسید و بهر سو که میرفت نارسیدن آتش  
 میکشید اگر میگفت که ازان فرزانه گان کار می بچل بچل اظهار  
 رسید ادب خاک در دهن می انپاشت و اگر می بنجیدم  
 که آن بنجیده کاران پایه این کارانه در خور بنجیدن بنجیدند سبکیا  
 اندیشه بر خاطر موز فغان کران میداشت تا امروز پرده  
 از روی کار بر افتاد عقل را آسایش رهایی از کشاکش فکر

مفت وقت گردید و فکر را برای بیداری از خواب بخت  
 مفهوم این نکته آب بر روپاشید که داو و بسیار بخش بی  
 سار نه جمله دولت نصیب یک کس کرده و نه همه نعمت بخش  
 یک شخص هر دولت را نصیب و هر نصیبی را دولت هر نعمت  
 را کامی و هر کامی را نعمت مقرر ساخته عدل نه پسند که ازین گرفته  
 باین دهند و از ان ستیده باین رسانند روش بدین  
 بخشی هم از شیوه سخاست هر که هر چه داد نتوان گفت که  
 بنای کار از چه برین طریق نهادنمیدم که خواست فعل حکیم  
 لا یخلو عن الحکمة آینه که ام مضمون پیش دیده یقین میگرد  
 این گوهر گران ارز که برای حکم حکما و دلیت بود تاج  
 عباد که را چگونه رونق می افزود و این شمع بزم قدس که  
 محفل محی الدوله با در فروغ آن نصیب داشت ظلمت از  
 آوان محی الدین عالمگیر جرمی زدود هر چند آن گذشته گان  
 و این گذشته گان را شور شهره چنین صاحب کمال  
 بتصور محرومی خود با در کنج محبهم با رام نگزارد گو گزارد

فند

کیں سعادت بزور بازو نیست  
تا بخشد خدا بخشنده

اگر چه تصور پیرانه سری حضرت شان و خیال محرومی خود و  
دیگران رخصت آن بنی دهد که دست از دامن بردارم و پا  
بر کاب گذاشتن و هم لیکن چون جوهر را از جوهر شناس باز گرفت  
ظلم بر تمیز روا داشتن است جرات بمنع نمی شود نیاز رقیمه بابو  
بینی پر شاد صاحب که بارادت و نیاز در حضرت مولانا خواجہ  
تاش من انداز نظر گزشتہ باشد در تقصیرم غم حضرت منعت جز  
امتحان مرتبہ اشتیاق و انتظار جواب کتابت بابو صاحب  
سرا پا و فاق مانع دیگر نیست زیاده بخت بار جہندی فرسود

و ہمت بہ بلند می پیوند باد -  
جواب خط مولوی محمد جواد صاحب تحصیلدار  
ضلع گورکھ پور

مہر گستر  
در مقام محویت من از تو شناختہ تبصروا  
با خود سر گرم ہمکلامی بودم کہ برید فرخ پے رسید و نام  
و شیرینی رسا نید خیر مقدم گفتہ ازان کام دل برداشتم و ازین

مذاق محبت را بشکر انپاشتم یارب بعد ازین لذت دیدار هم  
 نصیبم شود و چنانکه من از وصال مجوم و دوری از من دور گردد  
 بگزارش هر دو غزل که تکلیف سامعه افزوده بودم بارسال  
 نقل آن تصدیع بارسه نیز می افزایم والسلام بالا کرام

جواب خط خورشید علیخان بیادر

صدر الصدور الی آباد

گوهر ذات تو از مدحت ما مستغنی است

دست مشاطه چه با حسن خدا داد کند

گر دن بر افراختن خامه بلندی دست دعاست و نقش  
 بستن سطور نامه در از می زبان ثنا که ورود فروغانی صحیفه  
 که قیاران تیره روزی شام غربت را روشنی طلوع صبح  
 وطن گردید و خار در پاشکستان وادی گمنامی را  
 از ان خضر مصر شهرت بهم رسید شام آرزوی سامی بضایار  
 شمع مرادمانند سحر مهر در گریبان و شهرت نام نامی و رنگونی  
 و بلندی حسرت افزای جهانیان باد خن و خاشاک سخن  
 چینیان در محیط صفا جوش سینه فقیر کدورت را آب نمیدهد

و سخن بانی مفتریان در شهر محبت آئین دل حقیر خریداری  
 را باب نمی گردان را آب آتش زن است و این  
 را کساد و رواج شکن نقل بعض سخن بحضور جناب ذوالقدر  
 بهادر بر سبیل حکایت بود نه بوجع شکایت نام که  
 بعنوان اظهار آوردن دفتر اخلاق بر همدن بود و شعله  
 غضب خدام را تاب داده مصداق بهیرم کش آتش شدن  
 از خود رقمگان عالم بخبری را اگر از امثال خپین مثال معذو  
 دارند آسایش گزینیان زادیه خاکساری را از راحت ساس  
 خویش مشکور دارند عبرت از او ضیاع انبیا زمان گرفتار و  
 نصیحت از حرکات عالمیان برداشتن فرصت جوئی  
 انتظار ادراک خصوصیت شخصی میباشد که اینها عموماً غازه و غمی  
 بر چهره حال دارند که بمشاهده آن صفحه دیده را بنقوش عبرت  
 انباشتن دولت بخون دل بدست آورد دست بلکه مژه  
 تماشای آن کشاد و دادن خون نگاه برگردن خود گرفتار  
 نسبت متانت و تهذیب ذات کمالات اندوز محفل  
 فلاطون ادب آموز ملازمان والا شان عقیدت غائبانه  
 دارم و خود را بزمه یونون بالغیب می شمارم امثال

چنین امور باعث فساد و رجنان اعتقاد نخواهد شد  
والتسلیم با لوف العظیمه

## بمولوی علی بخش خان شرر

خادمان مخدوما اگر ارزش خود به آن پایه  
می یافتیم که دوستان بیاد پردازند و احباب بلاقات  
نوازند گله هاسه میگردم که آله آباد در عرض راه بود و چین تشرف  
بردن بغازی پور فقیر را آگهی نه بخشند و از مواصلت محروم  
دارند و بے محابا می پرسیدم که چنین صریح خون مرو  
ریختن در ملت محبت کدام روایت جائز داشته اند لیکن  
چون چنان نمی یا بم چنین نمی گویم تر

با حوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد  
و بس منی حاصلم از خاطر خود هم فراموشم

بوادید حال خود آن خود محل استجاب نبود عجب نیست  
که با وجود هکلی یقین به هیچ خویش جرات بعرض غرض میکنم  
همانا از دل دادن خیال عاطفت سامی است یا انهنی پڑا



خرامی محبت برادر گرامی یعنی آغا فخر الدین احمد سلمه لاحد  
 برادر موصوف که از غریزان فقیر اند در آن شهر اقامت  
 و مشغولے الشغل و کالت دارند رونق کارشان بآن درجه  
 میخو اہم کہ اگر براسے آن آب از روے کار میں و مضامین  
 بنی آرم ہر گاہ چنین است حاجت بہ بیان نیست کہ از  
 مخدوم بہ نسبت شان چہ میخو استہ باشم با جملہ ہر لطف  
 و عنایتی کہ برای فقیر و خاطر عاظر جمع باشد جملہ در حق بردم  
 صرف شود **مص** **عہ** با کیرمان کار ہا دشواریست  
**جواب خط محمد سعید الدین صدر منصرم**  
**سلطانپور**

کمال لطف بود بے توسط نظری  
 کہ خاطرے بدگر خاطر آشنا کرد

سبحان اللہ وین ہنگام کہ زمانہ ہنگامتہ خلق و مروت را  
 بکلی شکستہ و از الواح طبایع این دو لفظ را بآب نسیان  
 شستہ بعد تعارف یکی بدیگر نیز ظہور آن مستعد می  
 و پس از تعلق خاطرے بخاطرے ہم وقوع آن تعجب

می فرایداگر بزرگ منشی ستوده روشی حجتی ذالعی حمیده  
صفا لعی قبال جامعیت آن دربر داشته باشد و بهی  
سابقه معرفت فقیر کوشه نشین از خود رسته را به سلسله  
تحریر در بند محبت خود کشد همانا قدرت نمائی ایندلیست  
جل جلاله و غم نواله شفیع صفوت مناصب مرزا ذاکر علی ضیا  
بعد هر سفر از محامد سامی دفتر دفتر خوانده سامعه را می خوانند  
درین مرتبه با ورون دلنوا از نامه با صره را تیر سرمایه نوار از  
داشتند و خاطر که مشتاق بود مشتاق تر ساختند نازم باین  
نامه که هر نقطه آن مانند سویدا در دل نشست و بچیدگی سطور  
این دیوانه را بزنجیر الفت آن بدام آوراز خود رسیدگان  
بست یارب بعد ازین شنیدن بدیدن و پیام بکلام  
ببدل گرد و تر صد که تا کار گزاران قضا و قدر باین مدعا  
رسانند توجه باقرایش چنین شفقت مصروف دارند و فقیر  
را بزمره یومنون بالغیب بشمار آرند.

## جواب خط منشی نادر حسین خان

مه آئین مخدوما صریح خامه بلاغت هنگامه را اگر هم

دم عیسوی بنجم می ترسم که خون انصاف بر گردنم باشد  
 چه آن در احیاء اموات بقرب محتاج بود و این جاندا دگان  
 بستر فراق را زد و در جان می بخشد سطور نامه غنیمت شمامه  
 را اگر هم پای موج آب زندگی گویم بر خود می لازم که آب  
 رخ تمیز ریخته باشم چه آن تشنه لبان تمنا را بیا بان مرگ  
 یاس میسازد و این منقش نشان زلال وصال را شیر آرزو  
 در کام میریزد تا آن طراز رقم بنامم کشیده و این آب می  
 نکاهم گردیده صد جان تازه از سیر و خود را با خضر برابر گرفته  
 آنکه چنین تحریر چینی از شکایت کوه قلمی دارد باراک این  
 عذر جوهر آینه شفقت شود که نخستین نامه را بوجه بودن پاسخ  
 رقیته خویش حاجت بجواب ندانستم و پسین خود تا این رقم  
 باطل صفی هستی ز رسید مگرد و دفتر اعمال کار پردازان یار  
 جاگزید هر چند جرمی ندارم غم بجزرمانه میگذرانم شفیع گناه  
 بے گناه باد.

بنام مفتی اسد اللہ خان بھادر صد الصد  
 در تقویت خلف نشان

مرگ تلخ و زندگی بهم سر بسپار و دلبست  
بشت و روس کار عالم بچک و نخواست

ناشگفته فرو ریختن غنچه مراد از کلبن امید بوزیدن باد مهرگان  
الم یعنی ناگهان رسیدن روان فرساخته بر و مندنا شده  
بمهد گوشتن فرزند دلیند بجای آغوش اب عم پرسیدنی  
نیست که بادل و دیده چه کرده باشد چون نور بهر پیش  
نظر نماند تیره و تار گشتن جهان در نگاه بجا است و هرگاه  
پاره جگر بخاک رود پر کاله با دل بر سر مرغان رسیدن  
سزا فریاد ازین حادثه جگر خون کن و خون از دیده ریز  
و دریغ ازین واقعه آه بهر شمس رسان و دود از نهاد انگیز  
مگر بخت مزاجان در هیچ حال پا از دایره استقلال بپوش  
نکرده اند و اصل کار آگاهان بکدامی وقت گریبان  
خاطر بدست اضطراب سپرده ملازمان که بفضل یزدان دیده  
انجام بین و دل حقیقت گزین دارند امید که درین مرد  
آزما امتحان از جانزفته دل غلغل و دستار تسلیم سازند  
و بنبط اشک خونین سر خسروئی در حیرت صابران اندوزند  
توفیق استر ضا و اصطبار معین و مددگار باد -

# جواب خط خواجہ محمد بشیر لکھنوی

## لر ائمہ

نہی ماند حجابے شوق چون گرد تماشائی  
 بچشم دل ہی بینم بدیدہ گر نہی آئے  
 زبس محو تو ام غیر از تو در چشم نمی آید  
 نظر بر خود چو کردم ہم تو بودی گرم رغبتی  
 دران عالم کہ من بامشوق حیرت کار ہا دارم  
 بود آئینہ دار یار پنهانے و پیداے  
 محبت شیوہ رنگ وئی لر نہی تا بد  
 لکھت میکنم صدرہ کنم تا نامہ آرائی

سحر کاری طرز محبت دو دل یکساں خانہ دوی بر اندازانا  
 کہ چون مصقلہ دو عالم بجلا پرداز اثر صفایش صیقل زن  
 بنجمل جان رنگ بستہ تیرہ روزان جهان عجز شو و شنیدن  
 راجو ہر آئینہ دیدن گرداند معجزہ آثارے وضع الفت  
 بکا نگلی آراے حرف بیگانگی ز دلے رائفہ دل پہ نثار

اندازم کہ ہر گاہ خضر کونین پے سپر ساز قوت جذبش  
 رہبر فرسودہ قدمان خار در پاشکستہ وادی واماندگی گرد  
 نارسائی را بمقام رسیدن رساند این زنجیر بپای  
 زندان بے اختیارے و طوق بگردن بیت احزن  
 پے اقتدارے را کہ خوش بیایے مولوی وحید الدین صاحب  
 وحید زمانے چند پیش ازین و گہ فشان مفتی امیر احمد صاحب  
 امیر درین سفر بشمر دن کم از بسیار و یک از ہزار محامد صفا  
 آنذات ذات الکمالات سامعہ نوازے کردہ شوق در جگر  
 خائے و از گرفتاری بقبض مجبورے بجائے بال و  
 پر در نالہ فرسائے داشت و ہر خند چہرہ پر داز خیال و  
 نقش آراے فکر بہ ترمستے جہمی پردا خلتند لیکن  
 صورت حصول مراد تصویر ورق اندیشہ نمی گشت درین  
 ہنگام بکام رسان مایوسان ناکام رسیدن نامہ نواز  
 از بند غم ازاد ساز بسیر جان وصال رسانید و دیدن آن  
 دیدہ را بہ تماشاے عالم دیدار فائز گردانید بیا ضحش کافور  
 سپیدی پیرہن یوسفی در بار داشت کہ صد مشتقان  
 انوار اضمآن بود و سوادش مشک سیاہے لف دلدار

اینار و رانبار که هزار تاتار را یکم تعطر مشام جان نمود گلشن  
 بغارت مهرگان الم رسیده خاطر بهار آرزوی این تمنایست  
 که تا کل مواصلت دامن امید را خار رشک در جگر شکن  
 جلوه گلزار جهان سازد سربلندی بهال محبت با بیماری خالمه  
 رفت بخار سنگ طعنه بخل طوبی اندازد یارب غنچه التماس  
 شگفتگی نصیب قبول باد و صبح آرزو شام بے التفات  
 مبینا دگر چه این خط بطل صفه هستی ارزش آن ندارد که از با  
 خیالش دوش تصور افکار توان پسندید و بغذاب یاش  
 باعث کلفت خاطر نسیان توان گردید مگر چون داد  
 حسن اخلاق داد هیچ را بهیکی خریدارے فرموده اندو  
 درین سوداے بے سود ضائع کردن نقد اوقات را  
 گوارا نموده جرات بر خویش بالید تا از تمنا حرف مدعا بطلما  
 گرا پیدا فسر دگیاے خاطر گرامی از سر دهری زمانه مل  
 اگر م داغ شدن کرد و جگر را آماده بخون شستن هر جا  
 جمال کمال انساے پرده از رخ بر کشاید از چنین چشم  
 زخمها گزیر نیست و مجرم جرم فضل و هنر انجات ازین تعذیر  
 چاره آن بتغافل گزرا نیدن است و از تغیرات عالم اعتبار



اعتبار نگر فتن کیفیات این تماشا که ه که جز صور  
 و همی بیش نیست هر چند فریبیده دهد دل بدان بسته  
 بدم تیغ غفلت خون آگهی نتوان ریخت و سوا نخ این  
 حیرت آباد که جمله اشکال خیال باشد اگر چه دام هوش گردد  
 گردیده الم و فرح آن کشته شیراز جمعیت باطن بکشاش  
 پریشانی ظاہر نتوان گسخت معذا کار با کریم است مغلوب  
 بجوم حرمان نشاید بود و استمداد هست از آیه لا تقنطوا بایمؤد

در نومیدی بے امید است  
 پایان شب سیه سپید است

از طرف مشفق خواجه عبدالبنی بنواب عالیجاه  
 در تهنیت شادی خلف شان و شکریه  
 رسیدن خلعت ان

بفر عرض بندگان فلک ثبت ملک قدرت عالمیان پرور  
 جهانیان مستنظ هر مظهر شان ربوبیت مظهر صفات جلالت و  
 عظمت دام اقباله گوهر جان بلاگردان نموده میرساند

سپاس زرفشانهاے آفتاب که با وجود آسمان پایگی  
 رفعت خاک نشینان زمین از فیض عام می نوازد زبان  
 ذره وقتے تواند بشمار آورد که پستی زمین اوج گیرای  
 بلندی آسمان شود این خود محال است شکر دریا دیها  
 سحاب که یا همه استغنائے آبهندی خار و گل چمن را  
 بخشش خاص یکسان ایشار میسازد دل بهار زمانے  
 حساب تواند کرد که خشکی لب ساحل کیفیت پیرای  
 ترزبانے موج گردد و آن دور از خیال عجز مایگی ناطقے  
 بیایگان عالم قدرت را بازار احسان محسن و نارساد تنگا  
 بیان بیدستگهان جهان قوت را بمقابله انعام منعم انچه  
 چاره بیچارگی نماید بستن زبان از شنا و کشادن آن پیرای  
 یارب قرآن سعدین فلک مجد و علا بر آفتاب عالم آرا  
 مبارک و مهتا شواد و هر تقریب مسرت و شاد می نیران  
 تقاریب دیگر همچنان در قفا بادا لے یوم التناد۔

بنام ولایت حسین خان بهادر خلیف الرشید  
 تاج الدین حسین خان

خلعت چاه بغیر از تو کرامی زبید  
دولت و خست و اقبال ترامی زبید  
گر کنم ناله و فریاد دل آزرده نشو  
بر در اهل کرم شور گدای زبید

زین پیش دوبار در باب شفقت میر محمد تقی صاحب سامان  
تکلیف با صره فرستاده از جواب چون دعای بے تکلیف  
از اجابت محروم مانده ام انیک پرده حیا از رخ برگرفته  
باز بجایست رایده خاطر نازک گران خود را پیش خود داران سبک مسام  
تا باشد که بر سادہ دلی فقیر به بخشانید و بناخن توجه گره از کاف  
میر صاحب برکشانید میر صاحب موصوف که بار محبت  
بر دوش شکستہ دلم پیش از پیش نهاده اند از بیکارے به تنگ  
آمده پے درستی کار خویش درین موسم برشکال که اگر اندک  
سرو برگ جمعیت حاصل باشد قدم از کج عافیت بیرون  
نتوان گذاشت و بار آسایش در گل نتوان انداخت بحض  
الکا بر عنایت سامی سفر چنین دور و دراز اختیار فرمودند  
جائے آسنت که ہم بر سیادت و ریاست وہم بر کربت  
غربت وہم بر تمسک کشتن بذیل عنایت سامی ترحمی

نموده نظر توجه بر حال شان زیاده ازان فرموده آید  
که میر صاحب را در خیال و فقیر را در گمان باشد و منت  
و احسان آن همگی بر دل و جان فقیر همبهر ز متصور گردد

و ده روز مهر گردون افسانه است افسون  
نیکلی بجای یاران فرصت شمارید

اینکه گذارش رفت بقدر حوصله خود مست ورنه از جانب  
مخدوم یقین میدارم که نه بهین قدر بلکه آنچه تمنا را امید و امید  
تمنا و حوصله را آرزو و آرزو را حوصله و دعا را منتها و منتها را  
مدعا است به نسبت شان بوقوع خواهد آمد و البته فقیر  
چنین میخواهم که نقد نفقه و شفقت که برای فقیر در مخزن  
خاطر گرامی جمع باشد همه بر میر صاحب اشیار گردد و حتی  
که چیز برای من باقی نماند زیاده ازین صداع  
افزای ضرورت نمیدانم والسلام بالوف الاکرام

جواب خط مولوی الطاف حسین

حالی

تلا فی ہممبے رحمی و جفا می شما  
بیک نگاہ ادا شد ز ہی اداے شما

بعد چندین مدت کہ ہمانا در محو شدن نقش خیال خودم از  
صفحہ خاطر سامی شکے باقی نماندہ بود رسیدن نامی نامہ  
مع دو قصیدہ تلا فی آن ہمہ تغافل نمود غفلت از حال  
اجباب اگر چنین عطا در قفا داشتہ باشد ہرگز زبان شگاہ  
نتوان کشود بلکہ کوتاہ قلمی را آرزو توان کرد تا ہر گاہ آزا  
بہ نظر آرد بہت بفرستادن این جنس عطیہ گمارزد و  
سخن دادن دکان دعوی سخن گفتن کشادن باشد  
منکہ سرمایہ این دربارندارم جرات سوداے آن از کجایم  
در انقدر گفتن البتہ بے اختیارم کہ ہر شعر این قصاید  
بادل آن کرد کہ نشہ صہبایا دماغ کند چون ایزد بہمت بخش  
بسیار عطا در اعطای جواہر زواہر معالے با طبع  
عالی بیدریغ است مخدوم نیز اگر در ایشا آن پابند  
مستحقان نمی مانند خیلے بجا است والا نصیبہ ازان بہ بچو  
ما بے نصیبان کے میر رسید آئندہ نیز شیوہ سخا بہمین

روشن معمول داشته است و قتیکه از فرستادن  
کتاب بحضور دارکتر صاحب بهادر خبر می یابم خود را از  
ادای فرض محبت معذور نمیدارم آینده ما شاکه الله کان  
و ما یشاء یکون -

## بنام مزار ابراهیم بیگ در تعزیت اهلخانه

قبیلہ حاجات      زیبا نے برا درم خواجہ غلام محمد صاحب  
ناخوش خبر دامن ازین خاکدان برچیدن جناب مغظم  
مرحومہ شنیدم و دل را زیر کوه اندوه دیدم با نیمه یقین  
برین که آمدن درین سراسر دوروزه مقدمه رفتن است  
وزیستن با شطار مردن نظریه مال کارندگان در حقیقت  
مردگانند و در صورت تصحیح خیال مردگان بوی هم غلط خود را  
زنده میدانند پس ماندگان را بغم پیش رفتگان دل خون  
کردن و از دیده ریختن آئین بود و بر خود نگرستین و بر  
دیگران گریستن درین غفلت کده رسم درین مگر آنانکه پی  
بمعنی مرگ وزیست برده اند و بحقیقت پریشانی این

جمیعت رسیدہ الحمد للہ کہ خاطر تترہ مناظر مغلطہ و ہمہ  
خیال در نیفتد و بر ہر چہ نظر کشاید نتوان اندیشید کہ پردہ  
از روی کار بر نیفتد از عان و ایقان بران دارم کہ  
ہجوم آلام طبیعت والاہمت را از جانہ بردہ باشد و دل  
تقدس منترال قدم جز بر جادۂ صبر و شکیبائی نسپردہ یارب  
جناب مغفورہ را سوادینو جاد قبلہ امید مرا ہموارہ گرایش  
بتسلیم و رضا باد۔

جواب خط حافظ محمد جعفر صاحب  
خیر آبادی کہ شہر تصنیف خود  
فرستادہ بودند

لکاتب

رہے محسنے کو زور یاد لیا  
بلب تشنہ آب مصفا فرستد  
بمخسور بادہ بر بخوردارد  
بجان دادہ اعجازیے فرستد



گزین آئین نهاد و بعد تحابو بهم دوش دل را زیر بار  
 اقتنان می سازد و ستوده شیوه اتحاد پس از ارتباط  
 نیز سرمایه جان را در همین احسان می نماید پس هرگاه این  
 مرمضیه رضیه بلا سابقه معرفتی بمیان آید حاجت به بیان  
 ندارد که منت آن بادل و جان چاکند الطاف شمامه نام  
 و فصاحت مقطعه قطعه و نادر العصره شربو ساطت جامع  
 اخلاق حکیم بدرالدین صاحب اسحاق لطف رسیدن  
 بخاطر رسانید بمطالعه آن دل کهن افسرده چنان زرب  
 نوبت مسرت از سر گرفت که نامه از سلاست الفاظ و نظم  
 از بدایع معانی و ثرا از ترصیع عبارت اختتام کلام که مذیل  
 بوعده موصلت حین غنیمت وطن بود کار مرزده دولت  
 بامفلس نمود اگر اثر خود فراموشیم یاد مرا به نسیان نسپارد  
 و این وعده یوفا گراید خوشامن و جندامن -

## بنام مولوی رفیع الدین

مخدوما      بنخبران اگر گاهے در خبر دادن و گرفتار  
 تاخیر کنند نباید که از تغافل و تساهل متصور گردی شکر

کہ بر محویت حمل شود دلدا دکان محبت چون بیا و محبوب از  
خود میر و ند خیلے ویر می کشد تا بخود آید و سامان ناله ساز  
کنند خاصہ وقتے کہ تکرار نشہ حال ریاضت این سرگراست  
و خمار شدہ باشد اکنون کہ راحت از خود رفتگی بدرد  
سرہوش بدل یافته دل بقاضاے استدراک نوید قنات  
مزانج گرامی دیوانہ زنجیر کسل است بجالش رجمی و بنام  
رستمی۔

## بنام ایمن

مخدوما  
بر اشتیاق نامہ خود در شکھا دارم کہ  
دران بزم جاے مرا گرفتہ از دوا و احوال بجایے حلقہ  
چشم حیرانم بہ نگہ ہائے تیز تیر و ولت دیدار در دامن انداختہ  
باشد یارب آن روز روزیم باد کہ انتقام خود از و بستانم  
و خود را بجایے اور سانم و رین طرف مدت رسیدن  
مہر افزا نامہ مولوی محمد یوسف صاحب برسانیدن مژدہ  
صحت و عافیت سامی دل و جان مرا رہین منت ایزدی  
ساخت بعض از یاران سخن سخن اینجا بدیدن غزلہا

مشاعر آبخا در همان زمین نوبر مضامین از نهال فکر حیدر  
 پیش کش آورند محبت نخواست که تنها مثلند با شرم بخت  
 میفرستم بمحبت نواب احمد حسین خان صاحب جوش و مژ  
 محبوبیک صاحب عاشق و نواب سلیمان خا نصاحب  
 اسد خط از ان گرفته پیش بوساطت میر محمد اسمعیل صاحب  
 از طرف فقیر معه هدیه سلام نیاز بخدمت نواب میر محمد حسین  
 خا نصاحب فرستاده شود والسلام

جواب خط مرزا سید علی صفوی

طهرانی حجازی تخلص

زادت الطافکم و رود شفقت طراز و روان افروز  
 صحیفه نه تنها دل را بیک جهان سرور مسرور کرد بلکه جان را  
 هم بدو عالم منت ممنون ساخت دل و جانم فدای  
 چنین شیوه مهر گستری باد و دریافت اختلات اوقات  
 آیاب و ذهاب حضرت شما و مخلص بے ریا داله آباد لکنئو  
 تصویر محرومی طالع خودم در نظم آورد مصرع  
 ای وای ز محرومی ویدار دگر بایسح

شکست نیست درین که ذات ستوده صفات در لکنو  
 آئینه در مجلس کوران است کو چشم بینائی که نظر برین دولت  
 خدا داد و کشاید و خود را بهایو لے اختر شاید عطا عطیہ  
 غظم یعنی غرلہاے بلاغت و فصاحت اتما بعد زبان  
 سپاس گذارم نمود و دوستايش سخن دادن دکان  
 دعوی سخن فہمے کشا دن باشد و آن ہرگز بہچو من نادان  
 زیبا بود مختصر آنکہ شبہ نشناسد گوہر بخشید و بہر کہ حوصلہ  
 فرہ ندارد و خورشید در دامن ریختید خدا یا بھرا ین کریم ہوارہ  
 موج زن مامد و لب تشنگان ساعل ناکامی را نہ بقدر ظفر  
 آکھا بلکہ باندازہ بے اندازہ بخشی سخا زلال خص  
 در سا غریب شد

بہ سید عبداللہ شیرازی توکل تخلص

روحی فداک      فراق شما بادل دوستان خاصہ  
 با من نا توان آن کرد کہ آتش با خس و خزان با گل و خار  
 باستان و افلاس با تھی دستمان کند صحبت شبنم  
 بزم چہ سراغ تیر کی جوش است و مجلس و زیک شبنم

میکده بے ایغ بیر وقتی فروش زمانه که روز سیاه مفارقت  
 پیشم آور دالمی بر وزن نشید و فلک که داغ مهاجرت بر دلم  
 نهاد یارب زیاده از شمار انجم داغ بر جگر خود بنید هر روز دیده  
 وقف راه انتظار داشتیم تلک که قاصد آید و نامه آرد یعنی نسخہ شفا  
 بمل بیمار سپارد الحمد للہ کہ دعا یا اجابت ہم آغوش گردید برید  
 فرخ بقارید و صحیفہ روان آسار ساینده از مع انحر رسیدن شما بنظر  
 مقصود مسرت و اطمینان حاصل کردم امید است کہ تا این وقت  
 از طرف مکان و غیرہ ہم طماننت دست داده باشند بموطن  
 شما کہ در محرومی از فیض صحبت شما ہم روان من باشند  
 بنحیرت اند و بزبان حال می گویند **ف**

سرو سیمانا بصحرارفته | نیک بد عہدی کہ بے مارفته

مسودات کتاب مصطلحات بعد ازین انشاء اللہ تعالی از کتاب  
 گرفته بخد مت میفرستم ششی ذکا اللہ صاحب از دہلی مراجعت  
 کردند برای گرفتن نقل باقی اجزای کتاب انجمن خاقان  
 اجازت از اوشان گرفتم و یک کتاب و ادم کاغذ با و حالیا و با  
 اجرت بعد اتمام کتاب میدہم فقیر درین روزہا از اشتداد علالت  
 حضرت والدہ مقدسہ مدظلمای خیل پریشان می باشم۔

بجواب خط افتخار الامیر المملک نواب عبداللہ خان  
بہادر فیروز جنگ سیالپور آئی عم والی ٹونک

باد وقت روزگارت ہر چہست از انبساط  
تا پماند این جهان و انبساط اندر جهان

نور زیب و زینت این دیر کهن بآئین بند می کار پردازان  
محل سعد و سرور بشاہ آرایش بزم چین بہ ترستی منتظران  
بہار و نور آگینی این کلخ ظلمانی بہ شمع افروزی مہتمان  
مجلس بخت و جور بسان روشنی گبند گردان بہ نور  
افتشائے فنا و میل ثوابت و سیار رسیدن دماغ از نشہ  
نشاط مثال عروج آفتاب بر بام آسمان بالیدن دل از هجوم  
انبساط مانند جوشش خم از تند می بادہ ارغوان کامیاب  
بخت از سعادت چون تویر ماہ از مہر خاور می افزونی دولت  
و اقبال بہ شکل افزایش گل و ریاحین از تراوش بر آذری  
و فور سامان عشرت از یاور می اختر بلند یعنی مہیا گشتن  
اسباب طب از طومی فرزندار جمند بر جناب بخت انتساب  
فخر المملک و المملتہ مبارک و مہنا شود و این یک فرحت با انواع

مسرت در قفا باد درین تقریب دلنشین مبارک آئین طلب  
 عاجزے کہ در گننامی طفت شہرت غنقا باشد و در چنین  
 ہنگامہ بہجت آگین مہمنت قرین کہ امرایا و آمدن خود را بہشت  
 فخر و مباہات دانند یا دفرمودن فقیرے کہ از خاطر خود ہم  
 فراموش بود مقتضای سربزرگی و ریاست و منشای عام  
 رفت و شفقت است در ادای سپاس چنین سرگ غنقا  
 ناطقہ اگر جملہ مایہ خود را بصرف در آرد نتواند کہ خود را از خجالت  
 بدر آرد آرزو بآرزو میخواست و تمنائنا داشت کہ بجای پاس  
 براہ گذارم و پیش از ہمہ و بیش از ہمہ دولت احضار بکف آرم  
 مگر کم فرصتہ ولی اختیار سی سنگ راہ شد چون ازان محروم  
 ماند مہ بہ نثار سرمایہ حیات یعنی صرف انفاس بد عام صرف  
 میشود یارب اقتران نیرین چون قران سعدین صد ہزاران  
 مبارکی و بہر ذنب نتیجہ دہاد۔

از طرف محبی خواجہ احمد علی بہ نواب نظام کن  
 در تحنیت تولد فرزند



عرضداشت

طالع کوکب دولت از مطلع اقبال نمود آستر  
 خشم بر فلک اجلال درخشیدن نیر سعادت  
 بهم یلگی خورشید تا بیدن مهر شادت بنور جاوید  
 دمیدن صبح مراد از افق تمنا وزیدن نسیم اجابت  
 و رساحت دعاگران مایه نشا ط از بالیدن  
 نگینیدن انبساط در پیرهن رسیدن نوید مسرت از  
 عالم بالا کشیدن نقش نجات بر صحایف دلها یعنی تولد  
 ولید سعید فرزند رشید که مسبحان ملا را علی بران نو باد  
 گلشن امید آیت و ان یکا و خواندند و سکندر و خضر اقبال  
 و عمر خود را برو نمائے دادند بر حضور پر نور کرامت ظهور  
 ظل عنایت سبحانی بر مفارق عالم و عالمیان سایه  
 رحمت یزدانی بر سر جهان و جهانیان گنجه و مفتام  
 دار ا غلام مبارک و مسعود باد و طول زمان این سرور  
 تا بقائے دور فلکی ماناد۔

# تراوش دوم برناظر

## قصاید

گر از دل بر کشم کسیر فغان را عجب نبود که ضبط آه دل روز ز بس با گریه کردن خوگر فتم چو خوانم مرثیه بر مرگ امید خزان نخل امیدم چه باشد	بر اندازم بنامی آسمان را چونی سوراخ سازد آستخوان را نیارد خنده دیدن عفران را بگریه آورم پیر و جوان را که می ماند بهار او خزان را
---	--

چنان ضعیف است و نخبتم که بخش نیفتد تا به غم بر تو آن چنان بجای اصل افتاد است طالع غمم را بے تغیر گریه بیند بشب از شور جان فرسافتم بروز از درد خون پالایانم	رساند گریه بهر دمه قران را سازد چاک تابین کتان را که دانم سود گریه بزم زیان را نگوید فلسفی حادث جهان را نمک در چشم افتد اختران را جگر پر شتر آید انس و جان را
---	--

زخمستان چو از خون گشتن دل  
رسیده کار فریادم بجای  
غلاط افتد به تسبیح و به تحلیل  
دلیم با رخت ماتم هم نصیب است  
ملکن خود را سبک کشور قیامت  
شبی که دواغ تنهای دل من  
نشید این غزل در جوش حران

نشیند ناطقه در خون بیان را  
که بانگ صور خوش آید جهان را  
زیار بها می من افلاکیان را  
بی چاک فرید ستندان را  
که بخت شد ضمان خواب گلن را  
بجای شمع می افروخت جان را  
بوجد آورد در کامم زبان را

غزل

نقاب از رخ بر افکن امتحان را  
نگاهت را که می می بجام است  
تپ جانم پس از قلم بر آورد  
براه کعبه زان رفتم که در دیر  
چو من آتش برار از خوش بلیل  
چنان چست حریص قتل خلقت  
بنقد جان فروشی آب شمشیر  
مرآب بقا از و می بجام است  
بود مرغ نگا هم شب هم شب

ز خجالت یا سیمین بدین عنوان را  
که بخود ساخته یکسر جهان را  
چو شمع کشته جامی خون در خان را  
بر مر ایمان کامل ارمغان را  
ملکن محتاج برقی آشیان را  
که بیمار است و نکشاید میان را  
چه از زان کرده جنس گران را  
نگویم خضر چون پیرمغان را  
اسیر افتاده دام کمیشان را

صبا اگر گهت ز نقش فروشد  
الا امی بنجیر تا چند ناله  
بدر دآمد دل از نالیدن تو  
وضو از آب کوثر کن پس انگاه  
چه مدح و چه شناعض نیازی  
شهنشاهی که یکتایی پس از خود  
محمد جوهر آینه راز  
زنگی تنگ آید شخص جایش  
چو سجده بجز خود جای شریف  
مضافات پاکش گزینش  
نبودی ذات او که باعث کون  
گزش خوانی زمان دولت او

زند مشک ختن تخته دکان را  
مخوان دیگر مخوان این استان را  
بیاطرح دیگر افکن بیان را  
بخوان مدح شه هر دو جهان را  
نزاری از کد اشاه شهان را  
مسلم داشته است یزد مران را  
که جسم پاک و جان است جان را  
مکان خود کند گرامکان را  
نشان حیرت و آن آستان را  
که از نشان صفت دیدی نشان را  
صودر علم نگر فتنه مکان را  
دوام آید صفت لازم مان را

### قطعه

جواهر سر مه خاک در او  
ز بس از نوک مرگان سریش  
زمین باقی نماند و زایدش  
سر بدخواهش از شوق بلندی

جلالت او چشم عرشیان را  
بکا ویدند و پر دستند آن را  
نیز پامی آرند آسمان را  
پسند و بهر خود نوک سنان را

نمی که بحر لطف اورساند  
 به بیمار سقیان چون دهم  
 ز نور اوست تزیین دوعالم  
 مغر ز کشته لوح از نقش سمش  
 بفرق شعله خاکستر زند خاک  
 شها آتی که خار به زارت  
 غبار دامن سجاده تو  
 تو همایی و جمله تا بادم  
 کف گوهر نشان تو نشاند  
 کنی که منع آزار ضعیفان  
 خدایند و ز رنگ چهره گل  
 شوی چون جنس عصیان بخیزد  
 سر پا چمتو ای آیه رحم  
 نیاری تابان فدای محشر  
 بود امروز من بدتر ز فردا  
 شهادتی که دست چرخ بی مهر  
 بکن جمعی و میسند آنکه چون دل

نیاید مالک از دوزخ نشان را  
 کند به موی زخم کتان را  
 بود از شمع رونق شمعان را  
 بلی غرت بود از لعل کان را  
 کند پا مال هر که سر کشان را  
 گل دستار باشد قدسیان را  
 برو جبریل بر عرش اسمعان را  
 طفیلی اندیزم کن فکان را  
 بخاک آب خجالت بحر و کان را  
 نسوزد شمع هم پروانگان را  
 کف عدل تو پای بلبلان را  
 نیاز آرمی نیاز عاصیان را  
 توانا از تو دل هیزا توان را  
 که بینی رنج و حزن امتان را  
 نسازم چاره چون در دهنان را  
 ز پا افکنده است این خسته جان را  
 رهین غم بمانم جاودان را

بدان مانم که در طوفان پیمید  
 بدان مانم که در دشت بلا خیز  
 بدان مانم که در دلا عدا جش  
 بدان مانم که از بیچارگیها  
 بدان مانم که در فصل بهار  
 بدان مانم که دشمن کامی او  
 بدان مانم که رنج دوستانش  
 بدان مانم که از کف داده باشد  
 بدان مانم که در شهبامی بچرخ  
 بدان مانم که با پامی پر آس  
 بدان مانم که جزانده نغمه  
 بدان مانم که تا آید زندان  
 بدان مانم که از تشنگیها  
 بدان مانم که نقش در بیابان  
 بدان مانم که چون آید بکشن  
 تو غمخوار و بمن این صد جهان غم  
 بود مولی کریم و بنده محتاج

جدا از کشتی خود بادبان را  
 بشب گم کرده باشد کاروان را  
 غمین دارد طیب مهربان را  
 بمانم آورد چاره گران را  
 دهد تاراج باغ و بوستان را  
 ز حسرت جان رباید دوستان را  
 بود سامان راحت دشمنان را  
 ز حرمان دامن وصل تیان را  
 دهد در انتظار صبح جان را  
 ز خارستان گذاری باشد آن را  
 که معنی چیست لفظ شادمان را  
 بغارت داده باشد خان و مان را  
 بگوید آب بسیار دیوان را  
 نیابد بر سر خود نوحه خوان را  
 دخیل باغ یابد مهرگان را  
 تو درمان و نهران در دجان را  
 تعجب چون بنماید جهان را



<p>ترحم کن که بس ناراست عالم          بنخشا بر من بیکس به بنخشا          ملالت تا نیار و شرح و ردوم          اجابت بر لبم دارد و نظرها          همیشه تا زحرمان و زامیب</p>	<p>بود طفت و داد خستگان را          کسی کس نیست جز تو بکیان را          بگردانم ازین دادمی عنان را          کنون بجز دعا بکشایم آن را          غم و شادی بود اهل زبان را</p>
---	--

بود امیب و احباب او جاهل

بود حرمان و ایم دشمنان را

### قصیده

<p>گفتم که سخت خستادمی بخت نارسا          گفتم که هست در من خستلا علاج          گفتم و واثر نه کند در مزاج من          گفتم درین زمانه طبیب شفیق کو          گفتم روم پیش که تا رحم آورد          گفتم کجا بر می که علاج دلم شود          گفتم صریح گوئی شکین خاطر م          گفتم محمد عربی دل نثار او          گفتم چه گویش که بود لایق مدیح</p>	<p>گفتا که بی علاج بسریک کنه چرا          گفتا غلط که هر مرض را بود و دا          گفتا که نیست ز اثر انکا رجز خطا          گفتا ز یاس منع کرده مگر خدا          گفتا بیا که می شومت خضره نما          گفتا بدر کسی که دهد خاک آن شفا          گفتا بیا رگاه شه ملک اصطفای          گفتا قریشی و مدنی جان بر وفا          گفتا که وصف مهر کند ذره کی ادا</p>
--	---



گفتم که اوست باعث ایجاد کون و مکان  
گفتم که اوست معنی و لفظ است نشأتین  
گفتم که جمال شاهد معنی که دیده است  
گفتم که حکمت عالم تا سوخت جلوه اش  
گفتم چه کرد خالق او بعد از خلقتش  
گفتم که صنع حیرت صنایع آورد  
گفتم زفات و ست خدای صفا حق  
گفتم که الفت الف قاشن بدل  
گفتم که نعل مرکب او ماه بر زمین  
گفتم که در مقابل نعلین چاکارش  
گفتم ز خرم او چونند سایه بر فلک  
گفتم ز غم او بر زمین گرسد خبر  
گفتم و بدو امر مهیا شود قدر  
و طم

گفتا که اوست مظهر سراسر کبریا  
گفتا که اوست مطلب تمهید دوسر  
گفتا که این که دید درویش نموده  
گفتا که عین بجلای پادشاه  
گفتا که خود صنعت خود کرد مرجا  
گفتا که نیا فریدن مثلش بود گوا  
گفتا که شخص را بود آینه رونا  
گفتا که هست صوت الایلی لا  
گفتا ضیا که گوشت مهر بر سما  
گفتا که دار و از گیا افسر کپا  
گفتا مثال ارض بخند گهی جا  
گفتا که چون سپر کند گردش اقصا  
گفتا که چون معطل شود قضا

گفتم که جاهد او چونکه خواستش کان  
گفتم که تنگ آیدش از دامن و گون  
گفتم که ای سرکوش شهرش است

گفتا که جو داو چو زندا زکر م صلا  
گفتا که تنگ آیدش از لامکان  
گفتا شنشنان بسیر کوی او گدا

۵۰  
۶۰  
۷۰  
۸۰

بازار

گفتم که خاک بگذرش بخشد آبرو  
گفتم غبار روضه آنرا که میرود  
گفتم شگفته باغ جهان را که میکند  
گفتم جحیم آمده تصویر قهراو  
گفتم که دوزخ است اعدای او صبح  
گفتم که بانی طاعت و طاعت کفر  
گفتم که جاشو همه خوف از عتاب او  
گفتم که یاس از کرم او ست منتفی  
گفتم که طعنت کار تو لایمی و بدل  
گفتم زخمی که نیست با و قبله نشست  
گفتم که چون شفاعت عصیان کند بشیر  
گفتم ز چایچه می بردش با همه قار  
گفتم که مینه زامتیانش یک منم  
گفتم که حاجت همه روشن بود بر او  
گفتم بیان حال نمایم بخامشی  
گفتم که کار خود بگذارم با طف او  
گفتم خوش است ختم کلامی شد دراز

۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

گفتا که باد کوچه او جان کند عطا  
گفتا فرشتگان که بسازند تو تیا  
گفتا سحر جوی فردا ز کوی او صبا  
گفتا نعیم یافته از مهر او بنا  
گفتا که جنت است بر جای او روا  
گفتا که با اطاعت او کفر هست را  
گفتا که خوف میشود از لطف او رجا  
گفتا امید را بدراوست ملتجا  
گفتا که کار ظلمت و ضلالت و کمیا  
گفتا هر کسی نیست بسویش بود عیا  
گفتا شو عذاب ثواب و سزا جزا  
گفتا که فراست مسکین بنیوا  
گفتا بخواه و حاجت خود ایامین  
گفتا بی چنین بود افسنت و مرجا  
گفتا که با کریم چه حاجت بهجا  
گفتا که از بخیر و خوش زغم برآ  
گفتا خوش آن بود که کنی ختم بر دعا

گفتم که مفت باد با حباب سر  
گفتا که وقف باد بر دای و غنا

گفتم همیشه دین قنیش زوال کفر  
گفتا بپاره شرع بنیش ده پا

### قصیده

درون سینه غم پرورم دل نا شاد  
ز مهر دایه بخشش گرفت آغوش  
و بود من که طلسم خزینة الم است  
بماند پنجه بختم رهین دامن غم  
وطن یوسف من گشته چاه پنج و من  
بیای غم من که گلش خنده اشنا نبود  
چو یافت پله آن را اگر آن پله خویشت  
ز بسکه شاید غم میرسد از پله هم  
چین جان ز نقش چین زینتی نزع  
جز آنکه کاستم از خود بهر قدم چو قلم  
ز روزها که غم و دبایس دریغ  
ز حال اهل جهان با تو نکته گویم  
فلک بمن که دهد دیگر از کجا آرد

بود چو طایری بی پر خجانه صیاد  
چو از مشیمه تقدیر طفل بختم زاد  
بود عذاب حیات قضا نیار دیا  
ز زلف شاد مقصدی کرده نکشاد  
ز بسکه دشمن آسائند این جساد  
وز بجمای صبا و دبور صرصر عاد  
قسم بحسرت من خورد حسرت شداد  
ز چرخ میرسد هر زمان مبارکیا  
بزهر خوردن انده چنان شد معاد  
مرا در می ز ظفر در سفر بر نکشاد  
ز جورها که دلم از آسمان کشد فریاد  
عباد در حق من جمله اندک عباد  
که کرد صرف حسوان تمام تقدیر او

بپاره شرع  
بنیش ده پا

بماند پنجه  
بختم رهین  
دامن غم

نشاید آنکه در شکوه از فلک بکنم | که اهل کی کند از سفاک شکوه اینبیا

قطعه

<p>بجز فنا نبود چون بال پاس و امید چو گفته اند که عاقل بی نقطه زود جهان و کار جهان را بنا بود بر هیچ فریب نیست ظاهراً مخور باصل نگر که دور است صفا جهان چون از دور مجویه نقد ناز و مهر جنس و راج ز خامی است هوس بخت اندر این طبع تو زشت و بی نیایی بینی از کوری به عقل و هوش تو آن میکند فریب ز مهر قطع تعلق کن بر ارجت یار نصیب کس نشود خوشدلی درین عالم خیز مرگ دهد چونکه مبتدای حیات خوشاد میکش تغافل کنی جان جهان</p>	<p>یکی است چرخ اگر کامرین او فدا تو نیز صوت واحد بدان نداد و بداد طلسم تخت سلیمان کشا و نگرا که مسیح کچه باید ذخیره آب نهاد درون پرده آئینه است شکل حماد که هست تاییه و کان آن متاع کسا که تا شهر بکند جامی که مرگشته را چنین که شیفته بر عجز شرمست باد که کرده بود فسونهای زلال با فر باد که هیزه است اینست عهد مهر و داد کسی بغمده هرگز نمی نشیند شاد سزد که مرثیه خوانند در شب میلاد غزل سمری و باشی ز بند غم آزاد</p>
---	---

چنانچه  
نشانده

نزل

بدوز کس مست تو شیخ مست افتاد | ز جو زلف تو ایمان بکفر روی نهاد

فرشتگان بشکارت هند طار دل  
 در خند اختر بختم ز چرخ واژوئی  
 سحر که شعله آهیم گرفت حبیب صبا  
 ز ناز میر می امین کشان و بنجیری  
 دلم کوره سینه بشدید جلد چشم  
 بگاه و عده زبان زبانه زبان ارمی  
 بیا و آن گل رو چون و نرسیده کنم  
 نخواهم آنکه دل نازک تو رنج شود  
 نمی نهد که کبس حال از خود گویم  
 فلک خون سیاست بختن زرد  
 شهو شاید قدسی محمد عیسی  
 شد از تجلی دیدار چشم باروشن  
 رخ منیر تو دیدی چو موسی عمران  
 زهی جلالت شانت که جبرئیل امین  
 ملک مطیع زمان چاکر زمین تابع  
 خیال کوچه تو به روح سیر جهان  
 جحیم مهر تو بنیاد سوکفر و ضلال

و می چو ناوک در وز غمزه را بکشد  
 که وصل تلخ کند عیش من به جزیا  
 شریدامین گلچین برگ گل افتاد  
 که مشبت خاک غریبان بهیر و دریا  
 شفا بجستگه و ز آب گردش باد  
 وفاز عهد تو جوید همیشه استبعاد  
 جهان زنگست آهیم شود ارم آباد  
 ز بنجیر خبری تا بگوش تو مر ساد  
 مگر با آنکه چو نالی پیشش از بیداد  
 چنانکه کوک نادان زسیت اوستا  
 که چون به زرم حدث از قدم قدم نهاده  
 از آنجه وعده بخت برفت اینجا واد  
 در کلفتن ارنی نکرد می استبداد  
 رسید چون پدیرت مثل پاسبان استاد  
 فلک غلام و قضا بنده و قدر متقا  
 تصوق تو بهر باغ دل شمشاد  
 نعیم مهر تو جان بخش ابل صلح و

سوره بقره  
 و در صورت  
 از شکران  
 از کمال  
 از کمال  
 از کمال

در بیان  
 در بیان  
 در بیان  
 در بیان  
 در بیان

صفات حق همه کفر نهان بهمی ماند  
اگر نه ذات تو سبب گشت باعث ایجاد

## قطر

بکلمتی که همی رفت در جان بخشی  
نکرده بود مسیحا هنوز تند سواد  
بعلوم دادن جان بومی بغیر دکان  
ادیب خلق ترا بود کامل استعداد  
فرز عرش چون برآمد ملائکه را  
ز نقش پایی بگریشت نقش مراد  
شفاعت تو شود چون سبب عصیان  
کنده شمارات والوف را با حاد  
ویرجاء تو چون میدهد برت عطا  
ز نوک خامه نمیریزدش گهی تعداد  
بود برای گرانمایگی دل مهرت  
رسد قبول که سازد نشان خود را  
سری که هست سوای عشق تو خالی  
شما عطا ترا شیوه آن بود که ازو  
من این تو هیچ نخواهم زد دولت دنیا  
سری که هست سوای عشق تو خالی  
من این تو هیچ نخواهم زد راحت عقبه  
گدای گدای تو از تو میخواهم  
نچو نیست دل من غیر ازین تمنائی

همیشه تا که بود با دجهر لفظ دعا

مباد دجهر عدس تو غیر لفظ مباد



## قصیدہ

چنان بنوہ مرا غم ز رستین بزار  
 بکار گاہ فلک چه جنس بنج بود  
 نصیب من نشود غیر کرم مثل  
 همیشه دور بود راحت از طبیعت من  
 بکلفت من مخزون نمیرسد تغیر  
 و دوست عجز جویدارم از ابروی عا  
 و عای ما و اجابت و ضد یک گرانند  
 بکشتن امیدم تا گریاس افتد  
 ندیده عکس مرادی که تیرہ تختی من  
 ز شور ناله و فریاد من قیامت  
 بدفع رنج صلح از چه رو بود امید  
 چنان بچکدہ ام در دریا بود افراط  
 ز بس بود مرض کلفت دلم سار  
 بجرم آنکہ جا بخون بحال من گردید  
 دلم بیاد یہ یاس شب بیا بان مرگ  
 چو پرده از رخ ناسور سینه بر فلکم

کہ وصل یار شناسم شدن بمرگ و چا  
 ہمہ بمن سدا را ندک است بسیار  
 تمام سعد بسیار و ز ثابت بسیار  
 چنانکہ از لغت سهل معنی دشوار  
 بود اگر چه تغیر حدوث را آثار  
 بہ پیش روی جابت همان شمع و دیوار  
 بود چو ظلمت نور اجتماع ہم شوار  
 بود و بیاغ مرادم خزان ہمیشہ بہار  
 بود بر آئینہ آرزو دل زنگار  
 بجیر تم کہ نشد تخت خفته چون بیدار  
 کہ بہر ساقی و مینا تھی و من بخمار  
 کہ چون مسیح در آید شود چو من بہار  
 بشکل غمزہ گردید ہر کی غمخوار  
 زمانہ از مرده آتر کشید بر سردار  
 اگر چه رآیہ لا تقطوا نکر و انکار  
 زمانہ سونش الماس آورد بہ نشاء

عبدالمجید  
 شاعر  
 در  
 محفل  
 شادمانی  
 در  
 محفل  
 شادمانی  
 در  
 محفل  
 شادمانی



نهال طالع وارزون من بهر سحر  
 چندين که برخ دل موسی غم پشیمان  
 شراب گریخت و کباب پاره دل  
 نمر که مرثیه مرگ عافیت خوانم  
 بخیل سرزنش و پیرست از انصاف  
 قدم زد از ره غم که نشدیرن  
 نشان بمنزل مقصد نیشویدا  
 چندين که میکشیم در شکنجه بیداد  
 بشوم برهنه و سر پیکش برم فریاد  
 شهی که کرده تصویر پیکر کونین  
 شهی که بچو سیم خدای بی بهتا  
 شهی که عرش نفیید و عظمی خورش  
 شهی که طوف در اوست و ضرب کعبه  
 شهی که تانسانید نغمه نعتش  
 شهی که گزیند زیر پای دشمن ق  
 شهی که کحل بصرتان کرد خاکش  
 شهی که گردید به حکم نور افشاست

له  
 ادرا  
 رانیه  
 دوشنبه

۵۰  
 نشان کعبه  
 کعبه ان جوبار  
 فتح کنند

چنان بود که بایام می کرد اشجار  
 مگر بزرگ تمنا شد است با تم دار  
 بمن خوان فلک صد چهره  
 گرفته است چنان فتنه گرمی باز  
 چندين که بزل من کرده نقد علمش  
 بگردش چه سیرت عمر چون کا  
 مرا بر راه طلب گشت پاسعی فکا  
 مگر فلک تو نترسی که بعد ازین با جا  
 چکانم از مره خون جگر دم گفثار  
 ز کردوسن او بسته صوت اخبار  
 عدیل وی بود اندر عدم گرفته قمر  
 سمنند شوکت و تابان نکرد گذار  
 چنانکه فرض بود طوف کعبه زردار  
 ترانه سنج حمد خدا بود بیکار  
 زبان شد بسر شاه سخن منشاد  
 ندید چشم خرو و معنی انوار  
 و مدضیا رخ خور کیسوی شب تا

شمع که گر بکند منع آب جزین  
 جمال شاد مضمی چراغ بزم نزل  
 ز پاسبان شرع همبگویم احمدش و نه  
 ز نور شمع قدیم کرد چشم جان روشن  
 بهومی بیت و آتش گذارش کفر  
 اگر نه خاک درش مایه جلا بخشد  
 ز مهرش اگر ذره بران تاب  
 ز بهیبتش چو قدر زهر بر جهان تاب  
 بنا رکعیه ایمان خلل پذیر شود  
 سحاب حمیت عاقل کند سیر  
 شفاعت چو کند غیبت خریدار  
 خایستی اگر خالی از محبت است  
 ز مدح سخن غائب لم نیاساید

شو چو بهر و آئینه موج و سطح بحار  
 شمع قلم و ایجاد احمد مختار  
 نخلان به پرده میمست شاد بهر  
 کشاده پرده به بزم حدوث از حسا  
 غبار موکوب آب و می شخص وقار  
 سپهر آئینه مهر اشود زنگار  
 فلک بسان من باز ماند از رقاع  
 زمین بصوت فداک بگذرد ز قمار  
 اگر خلیل و لایش نباشد شمع  
 ز شاخ شعله سوزان بد گل بهار  
 رساند از رش عصیان چرخ استغفار  
 صدی ناله تا قوس جمع شد از افکار  
 و هم ز مدح حضوی بصورت نگار

### مطلع ثانی

ز فم رفعت ذات خرد بود بکار  
 ز بهی کمال توصوت نما حسن خدا  
 شرف نسبت ذات بود و نبوت

که نیست نقد ترا جز تو بهی کس معیار  
 خنجر کمال تو عجز آفرین جهر و شمار  
 با بنیا ردگر از نبوت است و قفا

هدایت تو چو گرم عطا شو دهند  
 دهد کلام تو تاج شرف فصاحت را  
 شود چو آتش قهر تو شعله زن ریزد  
 زلال مهر تو چون کام جان کنیزین  
 رود عذمی تو گر تشنه سوی آب شود  
 بجای قطره باران که فرو بارد  
 گرا بر جود تو بر سنگ قطره افشاند  
 چو سرمخیل بعدت نماند و ببرد  
 ز عطر نیری خاک زمین بگذرت  
 بهلوی گلشن کوی تو قبیله فردوس  
 ز رهبران تو گیرند بهر سر نه چشم  
 عدو جان تو محبت مامنی بلی خود  
 بهای عدل تو زان دم که روح گیر آمد  
 چو شان جنت تو لطف عام فرماید  
 بطیبت لعل تو بهر گه سخن بگویش آمد  
 بهای لطف تو گل آفرین شاخ خزان  
 ز بسکه قطره محیطی در آستین دارد

۲  
 حاشی  
 حاشی  
 حاشی

کلاه غمت تسبیح بر سر زنار  
 بود چنانکه فصاحت شرف ده گفتار  
 ز آب خضر به پیراهن حیات شرار  
 بتلخ کامی مردن نباشد شمس و کا  
 بخشکی لب ساحل بان موج بجای  
 اگر سخای ترا بر گردد آئینه دار  
 که ز سینه او سر کشد بجای شرار  
 تبار فرق حسود تو گوهر او یار  
 مشام شامه گردد چو طبله سعطار  
 فضامی قهر بلند تو کعبه انظار  
 عیار کوی ترا قدسیان بصد طرار  
 قضایت بگردش خاک گور حصا  
 عقاب ظلم فرو رخت چنگل و منقار  
 عجیبت نیست که غم خضر اشود غمخوار  
 صماخ سامعه شنای آهوی تا تا  
 خجیب شرع تو مستی برد ز چشم نگار  
 سر و عطای ترا گفتن بر دریا با

زبان الکن بانیت لایق لغت  
 در مدح تو سفتن ز کس نمی آید  
 لغت گفته ام نهنگ داخواستن است  
 زیاده ام و خواه امده ام  
 حسو چند که با هر یکی از ان صده  
 نموده اند ستم و از امی احسانها  
 ز دست جور و ستمها آن گروه ترند  
 شسته ایم روز که مهر چاکش  
 الم فرست شب من و روز غمزدگان  
 بنجواب بیت کا بوسه فر گیرد  
 شبم چنان بود و روزم اینچنین گذرد  
 فتاده روق عمروان بطوفانی  
 جهان بگشتم و جایی نیافتم کاجا  
 بختین که نهادم قدم بجاه فتاد  
 بهد ری که زدم حلقه بر خنم نکشود  
 غم مرا که مباد نصیب دشمن بهم  
 بجاه ساز می دادم کسی نرسید

شبه فروش کجا و کجا در شهوار  
 کسی بغیر خدایت در خور این کار  
 که داد خواه نخستین شنا کند اظهار  
 تو دستگیر شوای و اور ستوده شعار  
 بخیر مروت احسان نکرده ام زنهار  
 چنانکه نفع رساندم رسانده ام مضار  
 که دیو مگر تعلم کند از ان اشرار  
 بود روی سیه خال چهره شب تار  
 ز آه و ناله بود روز من شب بیمار  
 چو چشمم واکتم اندامم دیدار  
 برای من و محیط غم اندلیل و نهار  
 که نیم موجه آن است صد بلا بکنا  
 بکنج عافیت سود می دمی بقرار  
 بخری که گذشتم زید جاده چومار  
 بروی هر که کشادم نظر کشید ازار  
 نشد که سچکس از لطف میشدی غمخوار  
 ز فط ناله و فریاد شد گلو افکار

ع  
 در مدح تو سفتن ز کس نمی آید  
 لغت گفته ام نهنگ داخواستن است  
 زیاده ام و خواه امده ام  
 حسو چند که با هر یکی از ان صده  
 نموده اند ستم و از امی احسانها  
 ز دست جور و ستمها آن گروه ترند  
 شسته ایم روز که مهر چاکش  
 الم فرست شب من و روز غمزدگان  
 بنجواب بیت کا بوسه فر گیرد  
 شبم چنان بود و روزم اینچنین گذرد  
 فتاده روق عمروان بطوفانی  
 جهان بگشتم و جایی نیافتم کاجا  
 بختین که نهادم قدم بجاه فتاد  
 بهد ری که زدم حلقه بر خنم نکشود  
 غم مرا که مباد نصیب دشمن بهم  
 بجاه ساز می دادم کسی نرسید

کنون بگوشه غمی نه ام سیر عذاب  
نه روی آنکه بمانم بکلبه احزان  
تو چاره ساز غریبان و لنگارانی  
بدا من من مظلومیم خیال من پسند  
طبیعت من و لایان است شفقت عا  
عجب که عدل تو ظاهر که از من مظلوم  
نگویم از پی عدالتی که آن کن  
ما که جز در تو نیست قسبه امید  
نویس بکمر من درد و غم برت نجات  
بقصر چاه بلا و قناده یوسف من  
بچاره یوسف طوفان قناده کشتی من  
نشسته است مگر در بیکسی بر رو  
خمشین نجبر ابرام و زارنالی چند  
امیدار تر حم نشین و ساکت شو  
فرستگان نگارند از پله امین  
همیشه تا قلم حق نویس است نهاد  
بحکم شرع مبدل از پی زلال و شتر آ

۲۰  
ایام  
تقدیر و قدر  
و کلامی

چنانکه مرده مغذب بود درون من  
نه راه آنکه درازی و هم پافزار  
پی علاج دل من و ای مهر گمار  
که دست غم شود از خون چو پانگار  
ز مویانی لطفم شکسته دل مگذار  
عجب که رحم تو باشد طبیعت من بیا  
همین بس است که بجزای بعدل سپار  
مهل میان هجوم همو خسته و خوار  
روا دار که زنیسان کشم ملام آزار  
بکار و ان عنایت بگو که زود بر آ  
بیاد شمرط بفرما که آردش بکنای  
ز آستین گرم برفشان ز چهره غبار  
سخن دراز مساز و ادب نگه میدار  
که با کریم که اراچه حاجت اصرار  
تو دست خویش بر امی عامی شنه برار  
بود بصفحه فتوای مفتی دیندار  
ز روی حلت محرمت از زنی لگا

حرام یا دیر انداختن عیش و سرور  
زلال لطف تو با دلدوست نوشگوار

## عزایات

خوبی شست گلن گل کند از سینه ما	هر کسی صوت خود دید در آینه ما
واع عشق تو از آن بفرکه و سکنیل	حاصل مهر و جهان ست بکنجینه ما
مردام و ز مکر باز تمنای دگر	حشر بر پاست بماند ه سینه ما
گریدین رنگ بود فصل بهار می سال	میکنند تازه جنون قصه پارینه ما
رنگ یک رنگی هم طرفه در آرد بنظر	عکس آئینه روی تو در آینه ما
خون که ز دیده دل تازه روان است مگر	بنجیه افتاد ز زخم کهن سینه ما

بنجی بر و جوان جمله ز خود بخیر اند  
صور بود است مگر ناله دوشینه ما

در آغوشم نیامی از حیا تر سیده گویا	گوئی زانی ز من سیاه تشنه گویا
نستد گاهی گل لوح فراموش پای تو	بپیریزی خاکم دامن بر چیده گویا
نهان مثل شل شل سنگ میباشد لاسوز	بضبط از الفت نامه چیده گویا
نهال نور از جوش صفا باشد آیت	آب آئینه چون عکس خود بالیده گویا
فتاده بر لبست بختاله چون بنم نیکو	ز قاصد قصه سوز دلم بر سیده گویا
تو ای مرغ سحر با طائر تصویر مسمانی	شب تار مرادیده نفس ز دیده گویا



باین سنگین دل چشم تو اشک لودمی بنم  
بخاک خون تنیده بچرخ را دیده گویا

نمیکرد می جدا از دل چون چشیده گویا	به پیر از سویه هم دل بالیده گویا
کشتایم چشم هر سو جلوه حسن تو می بنم	تو ای نوزگانه جامی نگه در دیده گویا
باین حد شوخی رنگ خنجر گر نباشد	بچشم خون فشانم پای خود مالیده گویا
نه پرسی از خرابیهای حال از من گاهی	تقافل تا کجا فریاد من شنیده گویا
بچه ساعت که در فکر شکست لکم بنم	تو سنگین تر ز سنگین شنیده افیم گویا
زیرت هم گاه چشم تو است چشمی نام	بریت دیده بازو از نظر پوشیده گویا
تو ای لف سینه زخوشتین چندین میبار	ز کافرا بر اینهای خود ترسیده گویا
مجال دوری از من چون نمیدانم چسپی	تو ای تخت بون از صحبت ترنجیده گویا

صدای صحرای شش هر زمان در گوش می آید  
ز در و بجز شبی بچرخ نالیده گویا

در بجای مسفر اید روی تو اندر حجاب	آتش حسن تو او امن بمیکرد و نقاب
تا دماغش گریه می تورسد از فطر شک	آنقدر بر خود به پیچ باز گل گرد و گلاب
گریه از چشم با شکست چون نمود رخ	اشک ما و عارض او شنیده است نقاب
چون بجان خویش آید از سیه ستی دلم	بر لب گون خال است کفایت تراب
کار روشن میکند بر چراغ حسن او	خنی آن عارض چون می آید بهنگام حجاب

در بجا می آید  
در بجا می آید  
در بجا می آید  
در بجا می آید  
در بجا می آید







غم زلفت چه بلا آزار است	روز عمرم چو شب بیمار است
بحر امکان همه طوفان کده است	ساقیا کشتی می در کار است
مژه اشک فشانم گوی	رگ ابریت که دریا بار است
سرشوریده من چون تقو	بیسرنگ در و دیوار است
شیشه دل نه بر می پیشین تان	بزم این سنگدلان گیسار است
اختر طالعسم آئینه بود	حاصل حیرت من دیر است
اجلم جوید و تاس من ز سر	شب بچران تو از بستان است
جو خود کم نه شمارید بتان	اینقدر هم ز شما بسیار است
خود نهان از نظر خوشتنم	تا خیال کمر و لدا را است
سر مکیں چشم تو تا بنمک است	خاشه ناله این بیمار است

عشق هر چند سبک کرد او را  
 بنیجیم بر دل یاران بار است

از سینه ختی نه زلف مشکباز دوست رفت	حاصل سودا صد چین و تار از دوست رفت
و دیده امیدوار جهان از دوست رفت	من جگویم تا چهار انتظار از دوست رفت
غنچه شکفته سان کرشاح زیند بر زین رفت	چشم نکشودم بکار از و چهار از دوست رفت
داشتم در بخود می سستی بطرف دلس رفت	من بخود تا آمدم صدیف یار از دوست رفت
هر نهالی که بنشادم ببلع آرزو رفت	ز دسموم باس آتش برگ و بار از دوست رفت

روز غم شام گشت وصل او روزی  
 بچو سیل آسوده از شتر تکی هرگز نیم  
 تیر تر رفتم از منصو در شوق وصال  
 در مقام خودی بودم منصو اطراف  
 حسن راه سیل نتواند نشدن پا خود  
 طره افسونی بکام کرد پندار دوی  
 کو چشم است جانان تا نکاهی سویی  
 ساقی لطف تو دوست از سر من برگ  
 سر کین چشم تو راه ناله فریاد است  
 شیخ و عشق بت بین سجده از نارسا  
 نقد جانی داشتم از اغم بجز تو برد  
 زین گلستان بیکران بر زنده وار گل  
 بو نامهر من کلام شکستن بهم نیا

صبح از دستم نیامد کار و کار از دست رفت  
 سر بچه داده ام تا کو هسار از دست رفت  
 آفتد کنیز پامی قنار و قنار از دست رفت  
 من بخود ویرا دم چند آنکه دار از دست رفت  
 جوشن و طوفان شک و جشم از دست رفت  
 دلبر کیتاسی من اندر کند از دست رفت  
 بچوستان با هر پیرگار از دست رفت  
 دولت مستی بتاراج نما از دست رفت  
 داشتم کاری که در روز شمار از دست رفت  
 طاعتش از یاد و اسبابش از دست رفت  
 آمدی و فتنه سامان بنار از دست رفت  
 من اگر برداشتم یکشت خا از دست رفت  
 آبله بر پا ماند و نوک خا از دست رفت

بچو شهاب رنگ آتش میخوردم

تا چو هو شوم ساقی نازک غدا از دست رفت

نی ز جوش گریه تنها چشم از دست رفت  
 و کرد این سبک و شی چنین ناید بد

خون گریه لبکه از دهنش جگر از دست رفت  
 تا نهادم پاره عشق سر از دست رفت

<p>دل از من بیکانه گشت پیشتر از دست رفت          زین طبعین های بیابال و از دست رفت          در ره باریک عشقت را بهر ز دست رفت          در شب تاریک زلفت و در کار دست رفت          از نگاه مست تو او هم مگر از دست رفت          شب بهر شب سوخت و وقت از دست رفت          اهل عالم را نظام هر دو بر دست رفت          خوب شدگان بایه صدور و تزلزل دست رفت          خون سودا جوش دارد پیشتر از دست رفت          نخل الفت کرد گریه اندر از دست رفت</p>	<p>کیست دیگر تا ز غمخواری بحال رسید          بیچکه جمیع صبا و بی پروا نکرد          خضر و اندر خشتین کام خود را کم نمود          بعد چندین جستجو دل را بکوشش یافتم          غمخیزی ام و زو اعظم خیری از حنیت نگفت          جان بر سوختن تو کوئی شمع شامه بجز بود          خشک تر از آه و اشک گشت دریا و زمین          دل بکوشش جا گرفت و مهر خود از من برید          آتشین جولان من خا بر بیا مان حلقه سوخت          نخل از نوک مژگان بر خال افتاد</p>
---	--

چشم مستش می بردهوش از سر بر نا پیر  
 یا خبر باشید یا ران بجزیر از دست رفت

<p>آنکه خورشید زمین است این است          نقش و نگاره چنین است این است          جلوه گر بر سر زمین است این است          ترک چشمش بکین است این است          ملک دل بر نگین است این است</p>	<p>آنکه خود نور مبین است این است          آنکه در خانه نقاشی است این است          بود نوریکه سر طور و کنون          آنکه از بهر ستاع هوشم          خال آنرا که سویدا مانست</p>
--	--

آنکه گوید دل مرا	قاتل صبر همین است این است
آنکه بر جوفش زاید زوفا	وزد عاچین بجبین است این است
آنکه دل بردنش آسوده نکرد	همه فکرش سو می بین است این است

بچشم آنکه ز من رنجست خون  
دست و تیغش نگار این است این است

آنکه جسمش همه جان است آن است	آنکه جانان جهان است آن است
آنکه سودای غمش تا نبود	سود عالم بریان است آن است
و هر را آنکه بچشمش	جنس فتنه بدکان است آن است
آن گل نوکه نهال دل من	از بهارش سنجران است آن است
آنکه بر باد دهد تا خاکم	دامن بازگشایان است آن است
می برد آنکه بد ز دیده نگاه	مایه صبر من آن است آن است
آنکه از دست لب خاموشش	عالمی گرم فغان است آن است
آنکه بنشاند بر وز سیم هم	شمع بزم دگران است آن است

بچشم آنکه ته خاک مرا  
دیده سوش نگار این است این است

هستی اینجا بیا بدستی فهمید رفت	شمع سان حال خود شک نمره باید رفت
مثل بحر از شرم مستی آب میاید شد	نی ز غفلت چون جبال نرسد هوا باید رفت



<p>صد خزان اندر قفا و در بهارین چمن در کلامی قافله سر مایه راحت نبود نیست این محبت سیرا منزل که بستیگی گفتگو با اهل عالم غیر در سر داشت</p>	<p>میسزد چون گل بر احوال جهان خندد وقت هر که آمد اندرین به چون جبرئیل دید وقت حال دنیا هر کس از عیبت نگاه می دید وقت هر یک از بزم جهان این خرفش بر دید وقت</p>
<p>هر که از خواب عدم بیدار شد چون بخت چشم خود از جوش حیرت یک نفس مالید وقت</p>	
<p>شب که آمد بر سرم فریاد دل بشنید وقت داشتم بر حال از روی نگاه می ارزو عمر باشد شمع آسا وقف سوز و گریه ام عشق کیسوی رازش عمر کوه میکند گر لعلی ره را غلط کرد و سوختن گشت واعظا خواهی که از دنیا رو با آبرو</p>	<p>جای حلقه ناله پیروز او بنجید وقت افزاید چمنی نگه از سوی من دید وقت وقت آنکه خوش کنش گل و خندید وقت اندرین شب کسی خواب ایشان دید وقت دامن باز از سر خون شهیدان دید وقت بایدت بر چهره خاک مسکده مالید وقت</p>
<p>بختیبر را صبحدم دیدم که آمد در حرم از امام کعبه راه دیر را پرسید وقت</p>	
<p>آرند باز بچه تیغ سری چند آهسته بران خنجر بران که زخمی خون جگری چند و هدایه گریه</p>	<p>فریاد از آهش لی سیمبر چند بر روی تو دارم تمنای نظری چند در پهلوی من کاش که بودی جگری چند</p>



آید چو خیال تو قبل بجز تبارش  
 کردی گدزی سو می سیران که بهر  
 برو می نکویت نزد چشم بد از کس  
 بنهان چه توان داشت غم خویش که جز از شک  
 جا کرد تمنای تو چون در دل تنگم  
 شب شسته گری صحبت به رفیقایان  
 به ایست مریش که کرد دره شان کم  
 در کج نفس صرف طعیدن شود آخر  
 مژگان تو در جان غلشی داشت مزرع  
 تمامش در ماتم دل گریه زریب  
 جان آدم و بخشش من ز درو بگیرند

در پنجه مژگان دهاد شکم گری چند  
 افتاده بجا کاستنی چند و سر چی  
 در زیرم تو جمعند پریشان نظر چی  
 بروی من آیند چنین پرده درمی چند  
 بروی می از چاک کشادیم درمی چند  
 کا فتاده به پیرهن جانم شرمی چند  
 چون خضر گر آیند بهم ابهری چند  
 آورده ام از دام اگر بال مرغی چند  
 بردیم تم خاک بدل نشتری چند  
 باید که بگیرند چو من نوحه گری چند  
 بهم عیسی بیچاره و بهم چاره گری چند

چون بجز اصل اخبر از خویش نگیرند  
 در کوی تو آیند اگر با خبر چند

در بند غم تو لبسته چند  
 مسرت غم اندخته چند  
 ز آواز شکست شیشه نالند  
 شاداند بهر چه رو نماید

هستند ز خویش رسته چند  
 زین جام کف شسته چند  
 در ماتم دل شسته چند  
 از راحت و رنج رسته چند

دل داده چشم سر مگین اند	صد ناله بلب شکسته چپند
رفتی وز رفتنت چارفت	بر جان حزن خسته چپند
چون شانه جگر و گار دارند	دل در خم زلف بسته چپند
در راه فنا چو تو عین حسن	گرم اند عنان گسسته چپند
بستم بقیض ز پاره دل	جای گل ولاله چپند
پیمان محبت تو بستند	چون شیشه دل شکسته چپند
بستم دگر عشق پیمان	با عهد وفا شکسته چپند
بر خاک شهید زلف بردیم	از غم و مشک بسته چپند
در راه طلب مرگ شتابند	این خار بپاشگشته چپند
دارند سری زلف خوبان	زنجیر با شسته چپند
دل بسته کیسوی تو هستند	زنجیر خرد بسته چپند
برق اند برای خرمن خویش	این گرم ز جلع بسته چپند

خالی ز خود و پراز خیالت

چون بخند خسته چپند

موریشان پریشان روزگار کرده اند	سر مگین چشمان جهان فرودیده تمام کرده اند
خبر سیه بختی نمی آید مرا اند نظر	خال رخسار ترا مینه دارم کرده اند
انچه بعد از پنج پیش این دم خبر رنج	صد ناله بران یاقوت ز شطایم کرده اند

چشم پوشیدن بر مباحث شمار و کهری کس ازین دل مردگان جو یا حی و انشد بعد مردن هم جنون با سر بر کجاست حال را من ندانم در خزان و چون گیند چون درون سنگ شد جوهر بنیانان مایه جمعیت دل در بساطم یافت نیست گریه می روز بس احوال من مانند شمع وعدۀ شیرین لبان سحر است گوئی کاخ چین تا نه پنداری نشاط آرایش من در دست	بسکه از فرسنگی مشت غبارم کرده اند عالمی بر خلق و تنهایی دو چارم کرده اند سنگها سنگین فلان نذر مرا م کرده اند واغ در دل لاله اسادر بهارم کرده اند با چنین سختی جان در شیشه وارم کرده اند زلف جانانم پریشانی شعاعم کرده اند چشم تابر خود کشادم اشکبارم کرده اند با وجود یاسها امید وارم کرده اند پنجه مرگانم داز خون گارم کرده اند
---	--

پنجه سر نوی نکر دم خیزان از عقل و هوکل  
انچه در کارم نیاید هم کارم کرده اند

یا روز حال ما خیر میشود این نمیشود تا اثر نمی بودا هست لبان نقش پای آنکه بزخم شایخخت مشکنت لفت خوار نالۀ اگر چه ز فلک بگیند روان طرف مگر شمع صفت سودل جان بگیند حقن در هم پنجه شوق من شانه کشد بزلت او	ما در عشق او خد میشود این نمیشود از سکوی او سفر میشود این نمیشود مرهمی او جگر میشود این نمیشود در دل سخت او اثر میشود این نمیشود شام وراق اسحر میشود این نمیشود عمر اگر رود بپس میشود این نمیشود
---	---

خضر بر دهری ز رحمت ما خود ده  
لشکر گداوی قطره آب تیغ خود

در ره عشق را بهر میشود این نمیشود  
از تو و رحم اینقدر میشود این نمیشود

بنجهدی باین خردناصح هرزه کو چرا  
بیچهره خود خیر میشود این نمیشود

یار شب فراق به پایان نمیرسد  
امشب چه شد که چرخ گردش قفاده است  
متاب منجمد شد یک نخت بمحور  
اختر که بر فلک شه برهم نمیزند  
شب بامتی است غم احوال را من  
فرعون شب غرغره حدیده و سحر  
چون روزی که سوزد و مردن نباشد شر  
اقفاده است لاشه پروانه در لکن  
صبح از افق برین بگذرد و می در شرم  
افسرد مهر از دم سردم که صبح را  
در باغ آسمان گل خورشید از چیده  
مثل دلم بچرخ نسازد شکفتن  
گل از نقاب غنچه بر روی تاب و جمال

در دم اسحر پی درمان نمیرسد  
کشتی ماه نیز بطوفان نمیرسد  
مهر از پی گداختن آن نمیرسد  
دودش بدیده ز آه حزینان نمیرسد  
کش شانه تا بموی پریشان نمیرسد  
مانند دست موسی عمران نمیرسد  
ساعات عمر شمع به پایان نمیرسد  
حمال صبح بر زده دامان نمیرسد  
کارش باز چرخ بسامان نمیرسد  
چاک ز پنجه اش بگیربان نمیرسد  
خندان بفرق شب بزم گریان نمیرسد  
باد صبا بطرف گلستان نمیرسد  
فریاد لیل از سوی لبان نمیرسد

مرغ سحر اسیر اجل گزشتد چرا  
 با بخت من بن خواب مگر رفت تو  
 در حیرتم که ناز سحر خیزیش چه شد  
 هم بهلو است خواب و ذوق خواب  
 خوابش گران تر است ز سنگینی تبار  
 شب سمر مه بخت است در گلویش  
 خالی بود شور مناجاتیان حرم  
 در میکه کسی صبوحی کشان بند  
 اینها همه عدوی شب وصل بوده اند  
 شب گریه من شب است که صبحش نشسته خاتو  
 ای چرخ بهر خالق اصباح گردشی  
 ای صبح از برای خلد پرده بر کشا  
 مرغ سحر تو نیز بکش سخن دلگشی  
 ای مهر جلوه ساز دل و از افق برا  
 از قمر طسوف و ناله گلویم فگار شد  
 دلدار و خواب و صبح اجل ز پنهانی  
 در دلفراق یا نصیب کس مباد

منقار پر نو او پرافشان نمیرسد  
 آواز کوس از در سلطان نمیرسد  
 در خانقاه صوفی نادان نمیرسد  
 بانگ از آن بگوش مسلمان نمیرسد  
 از دیر یان خروش بکیوان نمیرسد  
 ناقوس در برب رهبان نمیرسد  
 غوغای شان بگوش غریزان نمیرسد  
 ساغر بکت چو مهر درخشان نمیرسد  
 امشب یکی بکارم از مینان نمیرسد  
 گویم که انقلاب بدوران نمیرسد  
 حجتی اگر کنی بتو نقصان نمیرسد  
 جز تو کسی بدر دغریبان نمیرسد  
 صوت ترانوی نبراران نمیرسد  
 در پرده ساختن بکنیان نمیرسد  
 کس به سرم بیاری احسان نمیرسد  
 بهر تسلی دل نالان نمیرسد  
 رنج و در گریسته هجران نمیرسد

خونم ز دیده ریخت چو شب گفت سحر

جانم بلب سیده و جانان نمی رسد

در وعده گریه شو به ایفای تو باشد	فردای من دل شده فردای تو باشد
منم و جان بخشی از آن هیچ ندیدم	باشد اگر آن معجزه های تو باشد
کس نشسته نداد است نشان در گل گس	جز خواب که در ز گس شامی تو باشد
چیزی که بود آب رخ مردم دیده	بالند که همین خاک قدمهای تو باشد
دل را چو گدازی ته آب سست عالم	روپن کن این قطره که دریا تو باشد
تا حشر بجز سر و از آن پنج نر وید	خاک که ته سایه بالای تو باشد
گر عام شود جلوه دیدار خدایم	ولد او تو محو تماشای تو باشد
از حور و قصورش چه کشاید بقیات	ز نیگونه که شیدای تو شیدای تو باشد

گر هر دو جهانش بدی کی بستاند

چون بچشم آن خسته که جوایمی تو باشد

گر نظر بر رویش از رخ برین می افکند	مهر آیینی نفرت زمین می افکند
رومی و نظاره آرد نگاشت بهشت	زلف و آینه را در ملک چین می افکند
جسم نازک پیرین خرم گل می کند	سعاد و یاسمین آستین می افکند
میدهد پیش نگه را غوطه اندر آب زهر	لعل نوشین خنده را در انگبین می افکند
می مد آئینه از لبها جوهران یکاد	چون نظر بر رو خوش آن نازنین می افکند



<p>             ماه من چون از غضب چن چن می افکند              نام من که نقش الفت برنگین می افکند              یاس این گسودن عیش بنیاد کین می افکند              شانده تخم زلف خویش چن می افکند              بادیتی ز بطن خود جنین می افکند              نخل سدره هم نگر می پوتین می افکند              رخنه باندر بنامی هداین می افکند           </p>	<p>             جوهر آئینه مرگ آشکارا میشود              صد کار و زخم وقف سینه او میشود              کی سلامت میگذارد گردش چشمش را              بسکه کار بود از زینت بی نصیب              از هر اسنکه کرد طفل حال من سبب              آتش آه از لبم چون عشق بجا میشود              شیخ مرگانست من دین مغدوم بد           </p>
---	---

تا دلش بسوی من پر سیدی ز جان حیر

جان من کس طرح یاری این جنین می افکند

<p>             چو شانه زد بدلم چاکه استر این بود              بلای هجر بنفیرو ده دوا این بود              چه کردمی بدل خود که دلربا این بود              بغیر آنچه رواداشتی وفا این بود              میان قافله بوالبشر در این بود              بهار آنچه بمن داد امی صبا این بود              مرا امید ز بیرحمیت کجا این بود              قضا نماز شدانبار ساد این بود           </p>	<p>             اسیر طره مشکین شدم خط این بود              بدر دمندهم عشق خود سرت کردم              ترا بخشم برم پیش او و گویم              مگو که شیوه مهر و وفا نمیدانم              ولم ناله امر و زکرده خوابازل              چو ابر دیده گریان جلاله داغ جگر              کنی بکشتن من بر محبت بازورا              نمود چون خنم محراب ابروی خود را           </p>
---	---



گرفت خون از انصاف بگر خاین بود  
تو بار قیام وفا کرده جفا این بود  
برای دردم دار وی شفا این بود  
درین حین که گل زلفت ما جفا این بود

اگر است چو مشاطه دست و پای ترا  
جفا ندانمش را ربانست نبود وفا  
بمبى علاج دل من نمود پیر مغان  
رسید تنگ او رفت خاطر افسرده

ز آب خضر فرون است آب خمر محقق

فنا مهر تو شد بخیمر بقا این بود

چون صوت دیوار چه باشد چه نباشد  
ما را بحر م بار چه باشد چه نباشد  
این سحر و زنا ر چه باشد چه نباشد  
در دست تو دینار چه باشد چه نباشد  
لطف تو بر اغیار چه باشد چه نباشد  
از وصل هم قرار چه باشد چه نباشد  
جان در تن این ار چه باشد چه نباشد  
این گرمی بازار چه باشد چه نباشد

عقل است چو بیکار چه باشد چنانچه  
گر شیخ در آن خانه بود جایتان سبز  
در عشق نه کفر است نبر و از نه ایمان  
جز جنس فنا هیچ بدکان جهان نیست  
چون مشوی از کرده خود زود پشیمان  
هرگز بوفاعده تو کار ندارد  
چون نیست امید می که در آغوش تو باشد  
باید چو بنا چار و دین عوضه کائنات

چون بحیرم از خود و از غیر کس از من

درد هر خبر دار چه باشد چه نباشد

انیک سر و سترایش کو بر سر خطا شد

دل رفت تا بفش ندانی بیا شد

چون که در این عالم همه غافل و غافل  
چون که در این عالم همه غافل و غافل

بر نقش من بیا بی از شرم خون با حق  
 هرگز نشد که روزی کام دلم بر آرمی  
 پروای من ناکد و رفت از یرو نیاید  
 از کشته نگاهش خاکی که بر یورفت  
 مخروش شیخ و راضی بقیامت از شو  
 تنها نمیتوان نت شاید رده عدم را  
 شادم که می نشیند او هم بر فورم آخر

زنگت دیده از رخ پامی ترا خاشاک  
 گاهای غرور نگذاشت مانع گهی حیا  
 گوئی به یوقالی دل نیز دلم بر باد  
 در چشم قننه جاییش مانند تو تیار شد  
 جایی تو خانقاه و میخانه جایی ما  
 حسرت گرفت همه هر کس که برگردا شد  
 گویند آن شکر یا غیر شکر شناسد

از پیچید شنیدم افسانه که چون سمع  
 خوابم زدیده رفت و شب گریه شد

بر من جگویم آنچه ز جان و جان رسد  
 در اول بهار روم چون بسوی باغ  
 اندر چهی که یوسف مارا کند چرخ  
 هر جا که لعل عشق بت من صلا زند  
 ناز تو حسن بسیرفت نه آورد  
 شادی اگر ز سو کنده رخ بمن فلک  
 زاهد خرد و دل زنداند بغیر بانگ  
 زان چشم نیم باز نگه بر جگر خورد

نی این سدیدت به اغوش آن رسد  
 از ضعف تارسم بد آن خزان رسد  
 هرگز نشد که بر سر کج روان رسد  
 ایمان ساکنان حرم امغان رسد  
 تیغ نکه ز غمزه تو بر فشان رسد  
 دوشی زند بغم که عنان بر عنان رسد  
 فیض سحر به بصوحی کشان رسد  
 این تیر نکش بحد بین چنان رسد

ع  
 در آن بهشت  
 جگر خرد و دل

دیگر که میرسد بوقت این غریب از ساقی که رطل گران بود آرزو	خون گرمی ال است که اشک روان در دمی نیافتم که دماغی ازان رسد
عیش همه زگریه کند تلخ بیخبر مگذران به بزم طرب که مان رسد	
تاسری بارخ تابان دارد چون در آغوش توان آوردن دل عالم همه در بند و بست دیده نازک کن و بنگر که بدیر مرض عقل نباشد آنجا خنجرش تشنه خون است که او پیر مرغ که چه پیمبر نبود شیخ هم نشسته ز پندار آورد داغ را در دل من زنده کند از خرد نیست در دل بستن	زلفت او ماه بچوگان دارد تن پاکیزه تر از جان دارد آن پری حکم سلیمان دارد بت خدای بچه سامان دارد خوش هوا نیست که زندان دارد گذری سوی اسیران دارد امت از بادیه پرستان دارد اثر بهمت مستان دارد آب خضر است که پیکان دارد دهر یکخانه ویران دارد
بیخبر از غمت سودا شد تا کجا پارس خود انسان دارد	
دل خیال لب جانان دارد	زخم من شوق شکدان دارد

در دمی نیافتم که دماغی ازان رسد

هر که دارد برخ او نظری  
بسکه جمعیت و لها برداست  
بچه امید توان شد خورسند  
پر حذر باش ز جوش اشکم  
پنی غلط کن که نیاید واعظ  
مختسب جانب میخانه مرو  
و هر درمان عوض جان ندهد  
سینه زندان تمنا نکند  
آبمست است از و داما نم

نگش گل بگریبان دارد  
زلف او حال پریشان دارد  
روز و صلتش شب بچران دارد  
قطره اش مایه طوفان دارد  
عشقه محفل زندان دارد  
آب آنجا بتوفیقسان دارد  
این نه در دست که ارزان دارد  
دل امید ز حرمان دارد  
چشم امین لرزسان دارد

پیچمر را خبر از خویش نماند

بچمر دلدار بدیشان دارد

تا ز داغ دلم خشکند  
خوف دارم که زلف شب نگش  
چشم مست تو کی بیاساید  
منع و اعطای غلت کوری است  
کرده جور تو پایمان چنان  
بسکه تا یک تر از آن باشند  
دل که شد آفریده انبلی آن

یار بر لاله هم نظر نکند  
روزم از خود سیاه تر نکند  
هوش تا از سرم بدر نکند  
کس بر روی چنین نظر نکند  
کاسمان فکر من در نکند  
شام من خواهش سحر نکند  
چه کند عشق تو اگر نکند

بتوکل میکند بچشما نم  
 طفل اشکم گرفت دامنش  
 آنچه نقصان غرور و رع کند  
 تا بمیرم بگفت برخالت  
 میکند آنچه اشک آه بمن

آنچه بایر هن شمر نکند  
 دیگر این چنین جگر نکند  
 زاهد ایا ده آنقدر نکند  
 گذر میکند مگر نکند  
 برق و طوفان بیکدیگر نکند

کرده یادش ز خود فراموشم  
 یاد من آنکه بخوبی نکند

دیده از خون همه دریا گریه  
 قاصدا چشم مرا نیز ببر  
 شمع آسا همه تن اشک شوم  
 هر که زان گلشن خوبست جد  
 ما بر آشفستگی دل گریه  
 روید از دانه اشکم خورشید  
 چاره من نتوانست نمود  
 جمله نادیده از خود بیند

چون بجا دل شیدا گریه  
 تا دم عرض تمتا گریه  
 دیده چون بتوبش سها گریه  
 همچو ابراز همه اعصا گریه  
 دل به بچارگی ما گریه  
 دیده در شوق خشن تا گریه  
 در در غبض میجا گریه  
 سزوار دیده به سینا گریه

طالع سنجیم و شمع کمیت  
 همه شب سوز و دهنها گریه

<p>             ترک تجانه و بت بجز خدا میگوید              هر که بروی تو افسانه یوسف خواند              بجز خم جگر مفرود تا سوره بود              او که پیوسته زبان زیر زبان میدارد              هر زمان از مژه خنجر بکفت خود دارد              دل بیدر نداند که زور و عشقت              تاله عاشق بچاره کجا میشود              منکه از نقد هوس گیسو بصالون ده ام           </p>	<p>             یارب این واعظ بیوه چا میگوید              پیش خورشید حکایت ز سها میگوید              هر چه از نافه زلف تو صبا میگوید              ندهد دل همه گر حرف وفا میگوید              ترک چشم تو که پیغام قضا میگوید              ما چه گوئیم بدل دل چه بیا میگوید              رحم را آنکه نزار و نزار میگوید              حرف سودای امل و هر چه را میگوید           </p>
--	---

پیغمبر از چه روانم و دشنام دهی  
 او که صدر رنگ بر او تو دعا میگوید

<p>             بجز دنیا سرب را ماند              پرده شاهد مراد بود              بسکه تیغ تو کرده است هد              نتوان دیدنی نقاب او را              سینۀ چاک ما و داغ غمت              در دل پاره پاره جلوه است              شام بجز تو بسکه بر موال است           </p>	<p>             نیستش آب آبی را ماند              طالع من نقاب را ماند              خون عشاق آب را ماند              بجای بے حجاب را ماند              سحر و آفتاب را ماند              این کتان ما بهتاب را ماند              صبح روز حساب را ماند           </p>
--	--

۱۰  
 زینب کبری  
 از خانه کربلا  
 به کربلا

شرم روی تو کرده آب زرا | گل به پیشت گلاب را ماند

با خبر باش بیخبر ز جهان  
ناصوابش صواب را ماند

پیش ازین طبع ترا خوی جفا بود نبود	در پی سزانش اهل وفا بود نبود
دست و پا بستن و خون بخن از تیغ نگاه	شیوه ز کس و گیسوی دو تا بود نبود
خدمت جان سپری جو عرض انداخت	صرف دشنام برابر با عا بود نبود
تا چرا بومی از آن زلف بمن می آرد	هر سحر جنگ با باد صبا بود نبود
یارب از دست تو شبها بفلک کشت برفت	شکوها از ستمت پیش خدا بود نبود
کی چنین گشته گره در گره از جوش غضب	ابروت موی دریا می قضا بود نبود
ترک چشم تو که از زلف سیه کا است	گرم قتل من بچرم و خطا بود نبود
ساو گیهامی تو میرود دل از پر کاران	شوخ و پرفتنه و بیباک ادا بود نبود
تیغ بد عهدی تو خون و فایخت و نخت	ستم و جور تو انگشت نما بود نبود
این زمان شهره شهر می دل از اربابا	ورنه این صنع تو کی بود و کجا بود نبود
آنقدر نیز که فرصت بد آتش بسپند	جای در محفل عیش تو مرا بود نبود
بسمل تیغ ترا جامی طپیدن ندید	عالم اینگونه کمی تنگ فضا بود نبود

بیخبر از ده آتش غم در دل و جان  
این چنین ظلم برین خسته اروا بود نبود



دیده در یاد خوش گریان بخیر خاک بود  
هیچ آرمی نکرد می در خزان دل  
ترک چشم تست ایم از مرده خنجر بکفت  
زاران را هر چه حاصل در مرز مرز  
گردش چشم تو کرده صرف در کام همه  
حرف شو قم چون عایم بودم از اثر  
دید می چون صورت دوزیان خوش  
تا شکار او شدیم ستم ز قید این جهان

آفتاب حشر خوشتر از کفن نمناک بود  
از خدا این خانه آخرای بت میان بود  
ورنه کی میدم که بیماری چنین سفاک بود  
ساکنان کعبه کوی ترا از خاک بود  
بیم هر بیدادگان از گردش افلاک بود  
نامه من چون گریبانم بر می چاک بود  
یا دختش زنگ بر آئینه اوراق بود  
جاده آزادی من شسته فتراک بود

یا دایامی که میدیدم امام مسجدش  
بیخبر امروزیست افتاده زیر تاک بود

دل که غارت زده و سخت ترین می  
کار سیلاب کند بهر بنای صبر  
گشته دیوانه سودای شمیم زلفت  
تا چه نامه نوشت است عنوان پیدا  
خبر از رفتن دل گریه خونین بدید  
مهر از بعدم جامی نباشد دیگر

مرا از کوچه آن رهبر دین می آید  
قطره خنی که ز ثمرت بجبین می آید  
مشک نخون شده رنیشان که چنین می آید  
قاصد آشفته و ناشاد و غمین می آید  
میرود آن مرا از سینه که این می آید  
دل بر حم تو چون بر سر کین می آید

بیخبر گریه کنان دوشن کویت آمد

<p>هر کس از کوچه و لدار چنین می آید عجب نا دیده آتش کشته این سبب می گل خورشید از روشن جو شب نامی میگرد چو از خواب نخل مشه سیر میگرد نفس تا میخامد جلوه مهتاب میگرد قبول سجده شوتم درین محراب میگرد کف خالی که دارم در صد سیلاب میگرد</p>	<p>زیاد روی او بخود دل بنیاب میگرد که از آماوه نجلت که مستش حسنان گل افشان گرد از نخت جگر چرب و نامم که امین با هر و جا گرم دارد در دلم کاس خمیدن خربسومنی و شش نامی آید سرمه با سوخته زاه و کنون از خشم و نامم</p>
--	---

اثر ریز قیامت بود حال معجزه یاب  
که از افسانه او دید بای خواب میگرد

<p>ماه بر چرخ چو خورشید به تب می آید روز حشر است که در پرده شب می آید در دهن آینه را طعم رطب می آید سرخ کان بنشت وقت غضب می آید چون نسوزند که با سواد ب می آید پاره دل مگر از اشک عقب می آید تالاب از مشهد بینه به تعب می آید گریه می آید اگر وقت طرب می آید</p>	<p>آتشین که مرشد بلب می آید شام بحر تو گرفتار سیه بختی را مینقد لب نشین تو چون عکس در آن محضر خون بود از بحر و عالم امید چهره افروخته در محفل تو آید شمع انیکه در و بقار و مژه پرشته نال آغشته بخون جگر من چو شب بسکه غم دوست تمام مثل مخوفم</p>
--	--

زاهد از پرده بردن نت عیب می آید	دینی تعظیم توان از سر تقوی بر خاست
این پنج جنبی است که از شهر حلب می آید	نشکنه شیشه دل را که نباشد مثلش

همه دم مولس تنها فی اومی باشد

بخیمر از خیال تو عجب می آید

روزی چو بل بعد ازین خاک و خون چاشمش	این دل که در کوشش چندین خوشی با شمش
امروز میرم من جوس باشد که فردا نمیش	دزدانگی و زنی نشد و زنی که یکجا نمیش
طرز طپیدن گیرم گرم تا شایتمیش	چانم فدای ساعتی بادا که زیر تیغ او
نادیدنیادیده ام تا کی خدا یا بتمیش	تا دیده روی خواب دراز و می بدیش
امروز چون یوانگان بخیمر برپا نمیش	و می صبح فزانه خواند افسانه زلف ترا
جانم زرم دل خون کنم در بزم او تا بتمیش	آسان نباشد دیدنش صده بزرگ جام شمع
معدوز باشد شیخ هم گرمست سوا نمیش	ابر بهاری اگر چنین تکلیف منجاری می ده
گردان بود در جان همه پامال یغما نمیش	ترک غمت را بر سرم زاندم که قفا دگر گذر
اکون ز سنگ جوهر تو بشکسته صد چاشمش	این شیشه یعنی دل که چون بجان عزیزش
کو طالع پروانه تا چون شمع شبنما نمیش	شهباز و آردم و دیدار او حاصل نشد

از بخیمر در کوچه و زندان نمی یابم خیر  
دیوانه رفت آخر کجا در کوه و صحرا نمیش

هر آن صیدیکه کرد و ذوق بیکان بوجساز	زمین گیر است مثل طائر قصور و رازش
-------------------------------------	-----------------------------------

<p> بآن بر طاقتی دل در شب هجر قومی نالد  نهرا آئینه حیرت جوشد از هر قطره اش  نیاز صد جهان نقش قبولی بر نمی بندد  کل و ستار شربت اعیان عشقش نمی خوام  چگونه از دل آرزو سعی پیوسته  سر سر سر سر حیرت بود عبرت نگاها را  تیر لب که ظال را بیمار تو افرازد </p>	<p> که تا آید بگوشش خوشش کرد و سر نه و از سر  هر آن چشمیکه بروی تو گردیده مگر بازش  بهر جا رنگ استغنا فروشد جلوه نازش  مگر از بیقراری با دل اشک است غمازش  اثر زین سفر در خواب میباشند تکیه و از سر  تماشاگاه این عالم چه انجام چه غمازش  میسازد حیرت لب که کرده اعجازش </p>
---	--

فغان بچیردی شب قیامت نخت بر جانها

بجان من نیاری سو می بزم بیدلان بازش

<p> ولی دارم که تا افتاده چشم بتان کلش  دل منقوع به خاشاک کند مشق جنون  نظر از خویش بر بند و حال و تماشا کن  دوامی مند عشق پر نیر است از صحت  وداعش و وداع هستی مادر فدا بده  ز خواب نغمه دی سامان آسایش مایگز  نگه را خون من دیدن نگ بهار اینجا  مکن سعی هوس و ف تعمیر مکان جا </p>	<p> و در درین سیاهی سر سر رنجت بگو نسا ز سر  بود همصوت آئینه حیرت خیر تر نگارش  که چشم بسته باشد ز گسستان بیدارش  بهوی عافیت ناساز می باشد به بیمار  تو گویی رفتن جان جزین دوست قرارش  که باشد کاشان شمع را از چشم بیدار  که تا مگر گمانی بر بهم خزان بد بگذاردش  که پیش از سایه می افتد بروی خاک و از سر </p>
--	--

مبادا گوش برافسانهای بچه داری  
کند جان وقت صد آتش شمر ز راست گفتار

<p>بهار از رنگ گل در جبهه خون عجب طلا و دشر کشاید مگر چه بال و پر گرفتار است از دوش گلگیر است مثل خامشی هنگام دشر و آن عالم آتا و اهری از عقل و پید دشر ولی چون عشق چشم موشان بر کند صداد که یاد او فراموشی فراموشی بود یاد دشر که زیر خاک پنهان مینماید دام صیاد</p>	<p>آهن چیمیکه بی ویت نظر بگشاید دشر ز قید لایم قید مهر صیاد است سنگین تر ز چشم سر بگشاید هر که روز خود سپه دارد جهان حیرت آمین باشد از شوپا گاهی جنون هم غفلت سونیش میدارد از راز نهی چون محرم السر محویت نمیداند بغفلت نگذری از نرمی این بگذر اصلا</p>
---	---

بجوش آ و در مغز بچرخد راتاب مهر غم  
بفرماتابد و در سایه شمشیر جلادش

<p>لمیمن یک شب ز بزم کان است شمع دارد آتش در گ جان لیک آن است شمع میلون فهمید بر و تو حیران است شمع از گرفتار آن آن لطف پریشان است شمع پای ز سر کرده از محفل گریزان است شمع شعله چون خاموش که دو جسم بجان است شمع</p>	<p>نیست بجا که بجان خویش از آن است شمع بتش ازین بگو آن بغافل که در حال جهان تا پیرست جا گرفت صلا فریه هم نزد صوت آه پریشان دود او دارد مگر بسکه نفرت و در هم زمی اهل جهان مایه هستی نباشد هیچ غیر از سوختن</p>
---	--

نیت این ظلمت لمر چون بر نور روشنلان	پاز نمر شناخته گرم جولان است شمع
تا به از تنگ هستی میگذارد خویش را	از رسیدن اندر نیجا بس پشیمان است شمع

چشم گر بینا بود این خانه جا خنده نیست

بخیمر بنگر لمر با چشم گریان است شمع

شب همه شب بید و قیام بید است شمع	حال من در دگر از عشق بیمار است شمع
جمله کیشبت عمر و دلان بهم خفتن	گر میگذری بحال خویش ناچار است شمع
پای بر جاشعله در دل نهر بر لب حکم با	ایستاد و پیش رویت محو دیدار است شمع
تا جگر عشق است گوی مایه ارد سوختن	مفروشی در دکان و شعاع در بابت است شمع
میشود نور خرد گم در هجوم حادثات	هر کجا باشد گذار باد بیکاست شمع
بگذر از تنج و رمی تا باطلت روشن شود	از گذار خویش چندین زانوار است شمع
دل چو شد تا یک نورانی ز سوز عشق کن	خانه چون ظلمت گرفت البته دگر است شمع
از تعلق شوگر زیان با همه پابندیش	اگر چه پابند است لیکن گرم ز قمار است شمع

بخیمر آسان نباشد دیدن سختی کسان

دیده تا شبهای من در گریه زار است شمع

آتش بود بجان من و زبان شمع	باشد نه نام آنچه که باشد عیان شمع
سوز و گذار و داغ و خموشی اشک گرم	باشد متاع عشق همه در دکان شمع
خبر شام تیر و هیچ ندید و بعر خویش	هرگز از رنج صبح ندارد و بهان شمع



در روغن افقادی به بزم توان شمع  
 آخر عیان شده همه از نهان شمع  
 افتند مردمان همه اندر گمان شمع  
 غیله از شب سیاه نشد میربان شمع  
 باشد برای دیده عبرت نشان شمع

رویت نظاره کرد بزم دگر آختن  
 خود هم از آن شهر که به پروانه زد بوخت  
 شب آتشین دل خود چو بر کشم  
 جز بخت تیره خاموش نشد لان نکرد  
 خاکستر کمی مانده پروانه در لکن

تا باخبر ز سوز دلم بهیچ خبر شود  
 خواندم به پیش او به شبستان شمع

میسند در نفس شعله نشان دار و شمع  
 آتش طرفه میان گجان دار و شمع  
 چشم بر راه سحر که نگران دار و شمع  
 از غم خویش ندانم چه بیان دار و شمع  
 آه زین حال که در غم روان دار و شمع  
 پایی تا سر همه گوشن بان دار و شمع  
 کس نیست چه ندوده نهان دار و شمع  
 آنچه دارد دل بر سوز همان دار و شمع

کار با تیره شب خسته دلان دار و شمع  
 هر قدر گریه زند آب فروزان کرد  
 زندگی گر همه یکشب آزار دهد  
 شدت گریه سخن را بزبان کرد  
 آمدن سوختن و رفتن او داغ شدن  
 تواند که دهد شرح ز شبهای غم  
 میکند گریه به بزم چه شادی چه غم  
 سوزش آتش عشق است بهر جای که ننگ

بهیچ دیده و امانی صد آفتاب است  
 چشم زین بزم چو بستانان شمع



<p>نیست مردن هم وای دل شب چونالم از جفای دل دست بردل از بلای دل مردم اندر ابتدای دل ماند تا برب نوای دل خیزد از هر موصدای دل جای در پهلوی جای دل از من خوازا جرای دل جامه ناز و قبا ی دل</p>	<p>کس مبادا مبتلای دل خواب از مردم باید تا سحر درو صالش نیز دارم همچو بجر انتهای آن نمیدانم که هست نالام هر روز خشری تازه کرد هر لی نالید برفت تو زد و زد کی بود یارب که آن دلبر کند رخ چونمانی که می پرسید بخشر بر من تو از آن چیست آمده</p>
<p>دل بد رو آورد مارا بحسب چند آخر شکوه های دل</p>	
<p>الغیاث ای دستاں دست دل الامان صدالامان دست دل این به پهلوان بجان دست دل آه کارم شد چنان از دست دل وسعت کون مکان دست دل دل از دست چشم و جان دست دل</p>	<p>چند نالم هر زمان از دست دل در غذا بزم جاودان دست دل آتش و خارم بود چون شمع و گل دست من از کار و کار دست رفت تنگ آمد بر من بنجان دمان خون شد و نوحه کنان بر لب دست</p>

رفت جان و این بلا از سر رفت  
 خوار می اینجا و سواست حشر  
 جورا غیار و جفاست دالین  
 دل نهان میوز و از عشق تان  
 گرم جولا نی طفل لے سوار  
 دوست دارد و دشمن جان مرا  
 دوستش دارم اگر دشمن برد  
 شکوه سختی - بیتا بے کند  
 رفت و رسوای زلفت لبری  
 خامه من تا بطرزا و حدے  
 بعد از ان در شعر فضی یاستم  
 ہم شدم واقف که وقف گفته است  
 این توار دنی را و راه یافت  
 خوبی مطرغ پیشینم نخواست

زیر خاکم ہم طپان از دست دل  
 هر چه بینی باشد آن از دست دل  
 میکشم صداین و آن دست دل  
 من شدم سوا عیان از دست دل  
 می بر صدره غمان از دست دل  
 جان برم یارب چنان دست دل  
 آدم تنگ آنچنان از دست دل  
 دل دست جان جان از دست دل  
 این جهان آن جهان از دست دل  
 ریخت این رنگ بیان از دست دل  
 این جهان و آن جهان از دست دل  
 دل دست جان جان از دست دل  
 القیات امی وستان از دست دل  
 تا دهم این هر آن از دست دل

بیخبر شادم که خوش نالیده ام  
 باد و بیدل یک زبان از دست دل

شب که آتشین شعله نشان یافتم  
 خویش با از قدم تا سر چراغان یافتم

یک دل تشنه که بر طالع جانان نشو  
 از پس هر تنگی آخر سستی آید پدید  
 تا چوید بستند در آئینه رخسار تو  
 بسکه اشک شعاعه خیز از دیده تر نیم  
 و چوین باطل تو رنگ بسم ریخته  
 تا نهادی آستین چشم خون افشان  
 گو سکنند ز تابخشم آنچه خضرش هم نداد  
 طاق ابروی تو چون پیش نظر شد جلوه  
 چون بیا زلف پیمان تو کرم ناله سر  
 شد پی قتل که این بگین تیغ اجل  
 با خیال رومی تو هر که بخود پرداختم  
 یوسف دل خسته زلف زنجار تو ماند  
 در نصیب شیشه دل خروشستن تیغ

شمع لایم بر سر پروانه گریان یافتم  
 خانه تا از سیل وین شید بیا بان یافتم  
 عالمی را بر سر کوی تو حیران یافتم  
 موی مرغان با ننگ شمع سوزان یافتم  
 خنده گل با حال خویش گریان یافتم  
 گریه را از خوشی در دیده خندان یافتم  
 من فضیض می فروشان با بجوان یافتم  
 شکوه های جور را بر طاق نشیان یافتم  
 جمله عالم را ز دوش سنبلیستان یافتم  
 کس چنین از چین پیشانی پشیمان یافتم  
 مهر را در سینه در گریان یافتم  
 که بچاهش دیدم گاهی ز زندان یافتم  
 از خست آئینه لایم کل بدامان یافتم

تا زه سودا می ز کیسوی کسی دارد مگر

بخیم را دیدم و خیلی پریشان یافتم

گو نیاطالع خال رخ دلبر دارم  
 آب آئینه چکد دامن اگر فشارم

روشن از مهر نشد روز سیه انارم  
 بسکه در یاد خست اشک دران ریخته ام

سیل یاس از در و دیوار چو متابک یید  
 آنچه از غفلت معشوق بس در عاشق  
 آب گردش کنم و بر در میخانه روم  
 به چو نقش قدم احرام فنامی بندم  
 ز اهدا کفر من اسلام ترا نظم دهد  
 مهر می توان از ان دم که ز دلتش در دل  
 رفتم از قصه چشم تو بخوابسته  
 نزد من تا ز تب عشق در آتش خود را  
 جنس راحت بغیر از ان دگر از زانی  
 شرح جان سوزی غم بسبکه تم ساخته ام

اندر ان کلخ امید می که نقش معمارم  
 میکنند سهوا جل آنم در آزارم  
 عمر باشد که ز آزار خرد بیمارم  
 خویشتن باز سرگویی تو چون بیمارم  
 هست جمعیت تسبیح تو از زنا م  
 جامی شکفته ز پیوسته شرمی ببارم  
 شور غوغای قیامت نکند ببارم  
 نکشاند گره به چو سپند از کام  
 تا بجز عشقم و در دست متاع ببارم  
 شکل پروانه بود مهر بر سر طور مارم

گریه را شمع صفت ضبط نیارم کردن

به چو جانب بزمش نه بری ز زنا م

دل در غم کونین نه بستیم و گذشتیم  
 مانند سپیدی که نشیند سر آتش  
 عالم همه از سخت لایع و دیراز سنگ  
 یک خند دیه بزم صفت نشسته کردیم  
 هر در که در راه دوای بود نگاشتیم

سدی که بره بود بستیم و گذشتیم  
 یک خطه دین بزم بستیم و گذشتیم  
 ماشین دل را بستیم و گذشتیم  
 چون شمع رسیدیم و گذشتیم  
 ماسینه از ان در نه خستیم و گذشتیم

مارا بجرم شیخ بنمواند بصد عجز  
صده دل از ستم و جور شکستی  
رفتم به بندالم بجز تو از خوش

کفتم که ما دیر پرستیم و گذشتیم  
با عشق تو بیجان نشکستیم و گذشتیم  
این طرفه که از دام ز ستم و گذشتیم

شب بجزیر افسانه از سوز و خون خواند  
چون برق زجا گرم بستیم و گذشتیم

رخ و زلف نگار می بینم  
چشم قنار کسیت عشوه فروز  
او قنار است کار دل به تبار  
جامی ناکرده گرم رفت زجا  
زلف مشکین کسیت نافه کشا  
اچمه گل از خزان نمی بیند  
شب که بالیده چشم خون قنار  
باله بستی و گرفتار و قنار  
شب غیار روز و روزم شب  
هرت بنگرم بیا درخش  
ریخت از بسکه خون لبم  
بر شرم تا کشاده است نظر

نور با سایه یار می بینم  
فته در روزگار می بینم  
شیشه در کو بهار می بینم  
یار را چون شرار می بینم  
همه عالم تار می بینم  
بیتو من از بهار می بینم  
کفت پایت نگار می بینم  
دل خود بیتار می بینم  
طرفه لیل و نهار می بینم  
مهر آینه دار می بینم  
یا سحر شرار می بینم  
شمع را اشکبار می بینم

بخیخ ناول نگاه که زد  
که دلت را هکار منی بنم

چون بگوید  
باید که بداند  
چون بگوید  
باید که بداند  
چون بگوید  
باید که بداند

پای خود از دست چشم خویش در گداشتم سر نوشت خوشتن از خط باطل داشتم آرزو ها که در دم تیغ تو در دل داشتم از غم زلفش بیایم دل سلاسل داشتم بسکه دیدار کنای خود چو ساحل داشتم آنچه من از خون خود و دعوی به قاتل داشتم باورم هرگز نمی آید که من دل داشتم آرزوی یک طپیدن همچو بل داشتم دولت بیجا صلی بود آنچه حاصل داشتم در نخستین گام بهر خویش منزل داشتم	هم ز من بود دست برین بهر مشکل داشتم نقش آن که می افتد چنین باطل مگر دست باز و رانگرمی نجه و خون شده در خور دیوانه من هیچ بخیخ می نبود خاک آیدن باب پنهان کرد و اول داشتم دعوی تکلیف باز و کرد و صدره باش نیست از عمری و من بدین چیزی غیر داغ تنگنای من جهان خود آنقدر هم جاندا بی تلاش خوشتن و بی احسان هر دو آسمان ضعف را نامزم که راه تو چون نقش قدم
--	---

آگهی میداشت اینجا صد بلا اندر وفا

خوشتن را بخیخ از خویش غافل داشتم

صید ناول سیده را مانم قصه ناشنیده را مانم جگر داغ دیده را مانم	مرغ در خون طپیده را مانم سرگذشتم کسی نمیداند دست مرهم بر زخم من نرسد
--	--



دورم از همدان بنگین طبع	یومی از گل مریده را مانم
پای بر راه و حشر اند دل	جان بر لب سیده را مانم
واپرو بال و مانده از پرواز	طائر سر بریده را مانم
از سر خاک کس نه بردارد	گوئی اشک چکیده را مانم
دارم تلخ جان شیرینم	زهر بهجران چسیده را مانم

خبرم بحسب ز خود نبود  
مست صبا کشیده را مانم

سر گرانم خمار را مانم	خون خورم لعل یار را مانم
هر کس پایال میسازد	سبزه بگزار را مانم
نتوانم که ضبط گریه کنم	ابر فصل بسیار را مانم
بادل تیره رو ببحر ابحم	خال برو می بار را مانم
نقل عیش است مایه عیشم	کودک نرسوار را مانم
قدح خوشیت بن خون زده ام	لاله داعن درار را مانم
جاد آئینه دلم دارد	چون نگویم که یار را مانم
میگزیزد بهر که رو آرم	فتنه روزگار را مانم

خبرم بحسب نیازم  
خاطر سوگواری را مانم



جوش ز خون دل ز دیده ستر بارشدم	شعله فروخت فغان شمع شتابشدم
مشک است دگر طره آه هم امروز	بخیال خم زلف که گرفتار شدم
جلوه هام بکام دل باسخت	ز گسست کسی دیدم و از کار شدم
چهره حال دل آینه سیاه بنود	بچو خط از لب خاموش بگفتار شدم
جلوه شاهد وحدت به دومی پوشیدم	برخ آینه صد پرده زنگار شدم
دامن شغل جهان گرد و تعطل دارد	دیدم انجام در آغاز که بیکار شدم
گل ناکامی با داشت بهار امید	آب کردم دل و آینه طهار شدم
ببخودی مایه خواب و جهان باخت بود	حلقه زدی در دل شوق که بیدار شدم

نشئه هوش خمارالم عقلت داشت

بخیخیر جرم من است این که خبر دار شدم

باده لعل رنگ میخوایم	دلبری شوخ و شنگ میخوایم
صلح با غیر تو صلا نمیست	هر دو عالم بجنگ میخوایم
نیست آنکبه مقصدی دگر م	سر و سود است سنگ میخوایم
تا شود فرصت که دم قتل	تیغ قاتل بزنک میخوایم
مومیایی جان شکست دل است	من برین شیشه سنگ میخوایم
تا نلجند در و تمنای	ساحت سینه تنگ میخوایم

بخیخیر در شب مال کسی

می و متاب و چنگ می خواهم

من بگویش می بعدا میروم بخودی خضر ره وصلش بود دل رفیقم تا به زمرت بوده است چسیت در جنت که در کوی توست	می بر دل موکشان تا میروم چون روم از خویش اسخا میروم او همین جا ماند و تنها میروم من با سخاکی ازین جا میروم
---	---

میکند امروز قتل  
من هم از بهر تماشا میروم

ساخته است چنین چشم تر که من جان فت و کاوش از دل نمیرود خود را برور بر دم تیغ تو میزنم می آیدم گرفتن دامان دست یار پر جام دید سازم و خالی نمیشود گفتم میان ناز که بند و بکشتنم گفتم در قبول برو می عا که بکست گفتم غلام چهره تا بان یار کیست چون شمع از غم تو سرا پا که ختم از فرق تا قد منهر شود چون قلم	مینا زخمت اینمه خون جگر که من هرگز کسی نخورده چنین بشیر که من مشتاق مرگ نیست کسی انقدر که من یارب کسی مباد چنین می هنر که من دل خون نکرده شیشه ازین بشیر که من بر خاست آن شکر نازک که من آمدنای قهر سو می اثر که من بنمود و ان ناصیه خود فکر که من شب را کسی نکرده بیسان سحر که من کس را عشق کرده چنین که من
---	---

تا با خیز خویش شوم بهیچبر شدم  
از خود زفته گرم بهیسان شمرم

<p>بسکه بکارم نمی آیم بکار خویشتر ز اهل عالم بهیچکس چون لایق یاری نمانم کرده بخود حیرت حسنت نمی آیم خود خیالش بسکه خود را و تصور میکنم نیست کس در عالم تنهایم از بی کسی هر کجا بزم خود را کس خریداری نکرد در جهان بگذردم از ننگ و خود خزان تا امید می کامل میاید از بیجای صلی</p>	<p>دوش خویشم میکنند افکار بار خویشتر گشته ام گوشه و یارانه یار خویشتر عمر آخر شدم در انتظار خویشتر خویشتر را میکشتم از کنار خویشتر هر طرف رو آورم گرم دوچار خویشتر بهیچکس ماکرده مارا شمرسار خویشتر در خزان از داغ دل گشتم بهار خویشتر میکشم خود را اگر امیدوار خویشتر</p>
---	--

جان سلامت میبرم از کوچه اول بهیچبر  
گر نشد او می شوم خود دوست از خویشتر

<p>گرد هم شرمی ز حال اضطرار خویشتر تا تو بکشد دمی زلف فتنه بار خویشتر چشمه ساقی محبت می در گریبان کند شمع هم مانند میل ستمی گردد سیاه نا دل او را نیارم دید و در پلوی غیر</p>	<p>برق داند بقراری را قرار خویشتر آسمان را در گره افتاد کار خویشتر بگذر از میخانه و بردار بار خویشتر گر شبی بنمایم از شبهای تار خویشتر کی توان پیش آید بهیچان بدیدار خویشتر</p>
---	---

ع  
سینه  
نیمه  
درد

نالہ میخوہم باہنگ تو ریزم تا سحر	ز حنہ زن مطرب گرامش جان خوشین
خود با و دل دامن خود خون گشتن دل	خندہ می آید مرا بر کار و بار خوشین
آز روی یادہ تلخ از جواب تلخ تو	در دل خود بشکنم جامی نما خوشین

بیخبر یک رہ ندارم تا خیال او گذر  
آنکہ بنشانده مرا بر رگزار خوشین

ای پریشان شکل گیسویت من بچون	داده جان بر هر سرویت من بچون
غرقہ دریای حیرت سر بر چون آئینه	رو روی روی نیکویت من بچون
قانع از اسلام کفر و غافل از دیو و دم	رو بسوی قبلہ گویت من بچون
کرده روز عمر خود را چون شب یلدا سیاه	از جفا می لغت بند ویت من بچون
کوچکہ و صدها جان دارگی مثل صبا	در بوی جان فداویت من بچون
جامی اندر آتش و از نالہ لب نا آشنا	بچو خال آتشین دیت من بچون
با صد شوب قیامت کہ ده جان خود و گرو	در خیال قد و بخت من بچون
بر سر خاک ذلت افتاده مثل شک	از نگاه چشم جادویت من بچون

رنجہ کردم دست خود از خیز و فتن  
امی فدای منی ست بازویت من بچون

آنکہ خبر شیون بندارد شیوہ بجزیرت و من	و آنکہ خوش را در دامن بجزیرت و من
عمر خود کردن تمام اندر سفر از بیکسی	بی رفیق و نادکا با و بیکسیرت و من

میکند چندانکه پرواز آیدش سر بر زمین  
آنکه دارد از انزل کارش گره اندر گره  
غیر خون خوردن نصیبی نیست با چوهر  
چشم پر روی باز دیده از دیدار دور  
خاک خود را ساختن به نفع دیگران  
گر چه میداند که حاصل نیست خیر حاصلی

سعی های نارسا در قسمت تیر است و من  
با همه سخت سیاه گره گیر است و من  
آه زین بدطالعی که بهر شمشیر است و من  
طرفه حیرانی بحال زار تصویر است و من  
در جهان خاکسار می خدع کسی است و من  
می نیاید سازد کوشش آنکه بدست و من

آنکه تواند بحال خوشتر تن تغیر داد

و بخیر در عالم ایجاد تقدیر است و من

آنکه میدنجامی نیست حرام است و من  
آنکه اندر صحبت مطلقان بهر سرش  
کاش عیانی نماید چاره بیچارگی  
در علاج آن دو دم سر و اعجاز مسیح  
آنکه در زیرم جهان حبس و قفس چیریدید  
در خرام ناز چون آید سهی بالایی او  
آید و در کف نماند ساعتی گوی مراد  
بخیر نمک هم خواهد آید آنکه بهر زخم خویش  
مایه خشکی فروودن مینماید آب را

و در سر  
و در سر  
و در سر  
و در سر

و آنکه با دوا نمی رند نسیان است و من  
کم نشد شفتلی زلف پریشان است و من  
سخت شوارز جنون کار گریبان است و من  
نی بهین عاجز در عشق دمان است و من  
از زیانکاران عالم شمع سوزان است و من  
بر سر خاک و قنادن کار دمان است و من  
طرفه ناکامی بطالع بجهو بکان است و من  
نیست در عالم کسی الا مکران است و من  
طالع وارونه کان از بهر بکان است و من

آنکه گوهر نایب است و است پیش از آنکه است	از تپیدستان نعمت ابر نیسان است و من
دانه پاشیدن بخاک صلابه بر کی	آه زین بیجا صلی که بهر مژگان است و من
تا درونش جای بگیرتی همگوید و لم	خانه یوسف نشین و رو به زندان است و من

کار هر کس کرد لیکن بهیچین قدرش نکرد  
 با تو گویم بهیچ آن که است احسان است و من

کس در زمانه نیست چنین فتنه گر که تو	در قتل بکینه ز خدا خطیب که تو
خوبان اگر چه چله ستم پیشه بودند	کس ظلم و جور شیوه نکره دایتقر که تو
صد چاک ز خم جامی در این لافش	ایدل خطا که کرده ازین شبیر که تو
در یادلی تو ای اثره ترکم این همه	نیسان بکوی او نقشاند که تو
نقشم که از وصال تو محروم جان بود	از نماز گفت آن بت رشک قمر که تو
کس از بجای نبود چنین بخاطر که من	کس از وفا نکرده باین حد خذر که تو
از سر بلای می عقل که میکرد و چنین	سوامی زلفت جامی تو بادا بکسر تو
ای طفل اشک پای بصر انداده	در کودکی نکرده کسی این جگر که تو
خون ریخت کار تو هر خطه چشم پای	بیمار چیست و تیز نباشد مگر که تو
ترک نگاه یا بچوایت تیغ کین	ایدل که بوده است چنین بی سپر که تو

در مصر یا دیت خبر از تو بهیچ  
 زان شهر کس نکرده بد نیسان سفر که تو



بود چو سایه عمر من وقت بزرگام تو  
 تیره رنگ شام غم نور فراق صبحدم  
 موسی طور از ند طعنه ظرف حوصله  
 به چو بهار مانده محو رنگ بوی خود  
 آنچه بر دزد دل توان آنچه دیدم ز جهان  
 چون نرسد ز فوط رشک جان جز بلب  
 روز من شب قیاب کرده سیاه و نوخیز  
 یوسف از آن شهرم کرد حلقه چاه جاخود

حلقه چاه  
 کس که از آن  
 افسانه  
 آنرا

رفتی و رفت جان تن آه ازین جسم تو  
 آنچه برین بسوق بود صبح من است و شام تو  
 دیده تجلی تو تا دیده ما و بام تو  
 نیست خویش فرست حسرت تو گشته دام تو  
 هست تو پیام ما هست ما پیام تو  
 از سر شوق می هند لب بلب تو جام تو  
 عارض بر ضیای تو کاکل مشکام تو  
 و کس به بنام تو حلقه بدور نام تو

حاصل تلخ چون بدلت فتنه زبان  
 به سحر آزمان شود دور فلک یکام تو

آنکه سازد پابند خویش زنجیر است و او  
 زو شب هم زخم دل از نفس الفت می  
 آنکه سازد حال خوب را بیابان مرگ با سر  
 از سرم کیشان اینجا آنکه از آهن دل  
 آنکه مشتاقان خود را میکند صحرانورد  
 بر تلاش و سعی بامی نارسایم نهان

و آنکه نهد خون خلفی مفت شمشیر است و او  
 آه زین سنگین دلی که بر تصویر است و او  
 نیست میر جمی چنین لاله آکیر است و او  
 عمر خود صرف بگردیزی کند تیر است و او  
 بی لیس و خوف جذب شو قنچ است و او  
 خنده سرشار دارد و آنکه بدیدر است و او

بر دو چشم اشکبار و حال زاری میسر



دل منی آید بدان که تقدیر است و او

آفت رند و پاسا شده	چشم بد و در خوش ادا شده
بت به بتخانه و خدا بمرم	شور آفکن بهر سر شده
می بری از فرشتگان نهم	الله الله چه در با شده
نگه یار می کشه همه را	تو مگر ناوک قضا شده
بهره بهر لب کمر نبود	خاتم شیوه جفا شده
آوسته بی بت آذر	اینقدر سنگدل چرا شده
چون پریشان نگردی می سنبل	طاف کاکل دو تا شده
صبح پروانه وار آمده است	گر بنشین شمع زبم ما شده

خبر از خیر نیگیری

سخت بهر و بهر وفا شده

مارا رهن ورد فراوان نکرده	وانگاه منع چاره درمان نکرده
شبهای عیب رقیبان نبوده	مارا چو زلف خویش پریشان نکرده
هر که شکوفه کرد درخت امید من	تو برق یاس را شرافشان نکرده
کردم فراموش چه بیا تو خویش را	یاد مرا حواله به نیان نکرده
در هر شبی که زبم ز اغیار چیده	مارا ز داغ رشک چراغان نکرده
حرف وفای عهد نیاورده ز زبان	خود را ز عهد خویش پشیمان نکرده

غنائم مرا بر قیاس نخواند ه	راز مرا فسانه آنان نکرده
بر دیم چون زکریه شکایت پیش تو	صد ره دهان خم تو خندان نکرده
این مشت خاک ماکه بهت قاده بود	از شوخی خرام پریشان نکرده
با دیگران بهار چمن بوده و مرا	گه از خون دیده بدامان نکرده

گره چرخ بشکوه کشاید زبان مرغ  
الضات ده که ظلم فراوان نکرده

خاطر نیست محتاج صفای آئینه	شیشه دل نام میارم بجای آئینه
چشم بد و زلب علت که عکس میکند	چهل ملک بدخشان را بهای آئینه
از تماشای جمال او مگردوانه شد	چاک بر چاک است از جوهر قیامی آئینه
چون کشاید چشم بر تو شعله افتد و جگر	آتشین و سی تو گردیده بدلا می آئینه
مخون و در آن ترا چنان کن و استی غم	چون نسازم خورده جان با قدمی آئینه
گره عکس می خویش مردم چشمش بود	کور گردیده حیرت نمای آئینه

فتنه های آن قیامت قد و بالا میکند

میخیز شاق است بر این جفای آئینه

بهیئت مردم و پروا نکند می کش میگردی	میسی بومی و احیا نکند می کش میگردی
پیل و نخت من و من نشد هرگز بشی از تو	باغوش تنها جانکده می کش میگردی
دم تیغ و تیغ نخت خون عالمی مکسیر	تو خود خوف از خدا اصلا نکند می کش میگردی

ستم رانیز بر غلامی ماسخت دل اند تو  
 بباغ آرزویم غنچه امید نکشادی  
 ز جوش تیر بختی به وز هم چو شب سیه  
 ز تو اسی است پیمان زده ادم خون  
 علاج خود سوز تیغ و جگر از دهنه مجوید  
 فروز از نشئه پندار بدستی نمی آرد  
 عجز می گریم خود را بیا لایحه خوش آید  
 تو از دل مردکی زاهد بقبر حجره در بندی  
 همه می عشق بر ما بود این زوایا میا  
 قیامت بر سر ما انتظار شرمی آرد  
 بعشق شعله خونی ناصحی انگه اختی دل

ولی جمعی بحال مانندی کاش می کردی  
 لب موثر را گویا نکرده کاش می کردی  
 تماشا خانه مارانندی کاش می کردی  
 ز چندین عده یک ایفانندی کاش می کردی  
 تو هرگز چاه اینا نکرده کاش می کردی  
 تو و غلط غیبت صهبا نکرده کاش می کردی  
 ترکوری نفرت از دنیا نکرده کاش می کردی  
 بیمار و روسو کمر نکرده کاش می کردی  
 تو ناصح را گهی سو نکرده کاش می کردی  
 گذاری بهر امانندی کاش می کردی  
 گره از رشته خود و انکرده کاش می کردی

بود بازار عالم پر ز جنس عبرت حیرت

تو مثل پنج سیر سودا نکرده کاش می کردی

نگاه تند تو بهر دم موج شرابستی  
 و یکم تشنه دار عشق و تشنه سبزه غم  
 زنگ شیش من خیز جوهر غم زه نکشاید  
 دلم از آتش غم چون بسوزد خون زنجشاید  
 که از یک مشت چمکت میست خرابستی  
 نه تناسل دل و نه زمین رختی  
 بجایم اینکه می بینی شرباب خون  
 نه اشک است نیکه میزم مرا شکایت

نکستم کجا از وصل دل خون می‌باید بجز  
 زهر چاک که نور رخ او جلوه بنماید  
 محیط عالم امکان بی آنی است دایم  
 بیا میرود از هر سو پریشان گشته یک عالم  
 حادث نیست محتاج فلک و عدس تو  
 از آن آتش شک خيال خوشی تو  
 پیش عافش گل آفتاب بگذاشت  
 بیا چشمم بکلاز خود میروم ز نسیان  
 عجب این باده کاندیشیده از نشسته فروز  
 قماش و این کان خرد هرگز کمن لعل  
 عدم نریه کلفت پندار خود میروی

خامه اما تماشاگر که با خورده شکر بستی  
 کتا نم لک زنی سر سر ما هتا بستی  
 چو موج آب گوهر موج این یا سر بستی  
 سرفتن دست شانه تا در چو تا بستی  
 پی بیدری بهفته چشم بخوابستی  
 که من مجروحم آن دایم پیش کامیابی  
 که در محن گلستان به طرف جوی گل بستی  
 که بهیوشی فلق راه دوستی رسا بستی  
 رخ او بشیر شد که چون در نقاب بستی  
 که باز جنون عشق را این جنس بستی  
 حساب خود چه گیری که بکسر حساب بستی

چهره پرسی بهیچ از حال را من پیش او  
 که نادیدن نگاه هستی و ناگفتن جو بستی

آیا تو پیش ازین غم بجان نداشتی  
 داشتک عیان سوزنا تم تو خود بگو  
 بر سینه فکام از بهر دل بستی  
 می آمدی چو بر سر بیا عشق خویش  
 در دل مرا سردمان نداشتی  
 اندوه ظاهر و غم پنهان نداشتی  
 دستی بجای دشته و پیکان نداشتی  
 بر لب لعل شکوه خویشان نداشتی

زافسانه مصیبت شبها می تا من  
بر مرگ آرزوی من از بهر تماش  
در خاطرت مگر غم سوا یم نبود  
تا مانع طواف در تو نباشدم  
هر خطه بهر صحت بیمار چشم خویش  
ناخوانده هم چو رفت بیزست خیال من  
اکنون چه شد که هیچ زهرت نشان نماند  
یا لفته قریب شنید نمی بگوشت دل

مانند شمع دیده گریان نداشتی  
گیسوی خویش را تو پریشان نداشتی  
فکر رفوی چاک گریان نداشتی  
خود را رهین لاله در بان نداشتی  
دست دعا بلند چو مژگان نداشتی  
هر گونه پاس عزت همان نداشتی  
گوئی گوی بیل اثری زان نداشتی  
یا بهر از وفا تو خود ای جان نداشتی

از پیچید خبر نه بحال دلش نظر  
پروای آن بلاکش حرمان نداشتی

دل رفت نمی آید نیست خبر چرخ  
سوز غم عشق تو خون بر جگر من گداز  
یا در رخ آتش گون آید چو بدل ببرد  
صد حیف سوز دل تا بپوی از من  
بگذر سر هوش و دیوانه زلفش شو  
از اصل گر آگاهی رویده بینایت  
باشد دل من شاهد کوشش اگر نبی

در سینه نمی یابم جز درد غم در خمیری  
در اشک همی بینم امروز و گریز  
از دیده بد ما نام مانند شر چرخ  
نگذاشت اثر در روی نا کرده اثر چرخ  
دارم اگر می ناصح آنه هوش بس چرخ  
باید بود فراقی در آب گهر چرخ  
چون انگر سونده در راه گذر چرخ

تا نگشت کیس ویش گریه دست سی بند  
می آربری من می باد سحر چیرے

گوئی که بخاک و خون افتاده بره دیدم  
از پیچیر ای قاصد پرسید اگر چیرے

کم گشته بکوی اول نام زما چیرے  
در عهد جمال تو معدوم شد از عالم  
بعد از تو بتان گردن آرم و وفا شیوه  
سفاک گاه تو در تن نگذار و جان  
جز آنکه رود عمر ضلوع شبیه  
مثل دگران گردون میکرد زما هم رو  
گیرید سر غ آن زهر خدا چیرے  
گویند که پیش از تو بود است فاجیرے  
نگذاشته باقی از جور و بجا چیرے  
فرقی نبود از وی تا تیر قضا چیرے  
چون ستم نشد حاصل از تشو نما چیرے  
شادیم نمی بخشد این سفله بجا چیرے

بایچیر ای قاصد آخر خبرے هم گو

داری بجواب او دشنام و دعا چیرے

نیماند حجابی شوق چون دو تماشا  
دبس محو تو ام غیز تو در چشم نمی آید  
در آن عالم کم من با عشق حیرت کا نهادم  
چو چشمم کز فروغ مهر حرم فنا بند  
تمیز ما و من تا پرده مرا قدا و لک است  
ببار عالم کثر تشبیه چشم بسته می بینی  
بچشم دل همی نیم بید گزنی آمی  
نظر بر خوچو کردم هم تو بودی گم غنائی  
بود آینه و آریار پنهانی و پیدائی  
روم از خوش و بجا خالی کنم هر که تو می آئی  
بزن دسر جیب بی پذیرا ریکائی  
چما بینی اگر از خواب غفلت یده بکشائی



اگر دم در کشتی شوری ندارد عالم امکان  
همه می بخیر است این هنگامه ای

## اشعار متفرق

یا فتم در خواب شب پیش خود آن یار را / من بچشم خفته دیدم دولت بیدار را

عشق نیز نگ فرین دارد عجب کایاها / باعث شور جهان شد آن لب شیرین بهین

شب که در خواب به یاد کسرت فتم / خواب دیدم که چو درین بخت فتم

کوته شب فراق نشد همچو زلف تو / از قد خویش عمر داز که بود که

گلزار غمی غم در سینه پنهان کرد و رفت / مو پریشانی مرا خاطر پریشان کرد و رفت  
پیچید آن زمان از حالت خود با خبر / کان شکار غارت ملک و جان کرد و رفت

باید ز غم ماتم دل دست بسوزد / اگر نگش از مژه دامن بکمر زد  
یابد عمل ظالم کسان اجر ترحم / در خشر ز جور تو کسی حرف اگر زد



# قطعات

## قطعه بحواب قطعه نواب ضیاالدین خان بھادر

<p>چشم بکشا ز خواب دیده ببال سر بالین تو بغنج و دلال قد برافراخته چو تازه نهال فتنه و ہر و آفت مہ و سال خوی بر چہرہ از جلال جمال بر چپ و راست چون بیدہ غزل شکار افتان زبان ز حسن مقال جای نگرفتنہ ہیج جا چو خیال مر حیا مر حیا تعال تعال بہ نثار تو جان و ہم ز و مال از کجا میرسی بدین مکتوال بعد عمری نہ بعد چندین سال</p>	<p>حبذا طالع غنو و دہ من بین کہ اسنادہ شاہد ولت رخ برافروختہ چو ہنسار زلف بکشادہ و کبستہ بر زوہ دامن شکستہ کلاہ چشم آہو شکار و بے آہو لب لطف نہان بسم زینر شوخ و طناز و چابک طرار ہین ینہ سر بیا بجز و بگو فرش راہ تو باد ویدہ و دل بنشین یک و دم کہ بکشا رہ غلط شد مگر کہ امس</p>
---	--

این چه آورد و ده برده آورد  
 پس ز دستش بگیر و بر سر نه  
 با تو گویم که کیست آن شاه  
 با تو بنجم که چیست آن هدیه  
 قاصد خوش خرام خوش منظر  
 کش فرستاده ضرب نواب  
 مهر برج کرم ضیاء الدین  
 ذات یکتا می و دین آوان  
 گیر از ذات او کمال شرف  
 نه همین دو دمان می از وی  
 بلکه باشد طفیل او دوران  
 خلق وجود و مروت و آزر  
 مردمی و حیا و علم و عمل  
 همه در طبع اوست متکلم  
 همچو خورشید تابان و گهر  
 ای که بر چار بالش دولت  
 اندرین قحط مردمی مردم

که از آن میرسد ششم فصل  
 تاج صد گونه عزت و اجلال  
 که رود جان برای استقبال  
 که بد آنم صحیفه اقبال  
 نامه نامی و همایون فال  
 کش رقم کرده خان نیک سال  
 نیر آسمان چاه و جلال  
 خود بود خویش را عدل و مثال  
 دیگران را شرف بود ز کمال  
 آمده مجمع کمال و جمال  
 زین دو وصف گزیده مالا مال  
 همت و حلم و انکسار و نوال  
 غیرت و استقامت استقلال  
 همه در فطرتش بجد کمال  
 نشسته و می بنجل و تمتثال  
 هست ذات تو قبله آمال  
 مردمی از تو کرده است لال

طینت تو درین سرا بکده  
 خامه تو بشاه را نشا  
 سطوت نظم است در عالم  
 گر بطبع روان دهی تشبیه  
 در به نخت جوان زنی تمثیل  
 کلک عیسی دم ترا نازم  
 خبر از پیچ برگرفت و نمود  
 امی خوشا نامه که هر حرفش  
 از بیاض و سواد آن بنظر  
 هر دو با هم چنان بهار افزا  
 میتوان گفت کسبل و نسیرین  
 جان فدای نوازشت کردن  
 آنچه بشمرد در آن یک یک  
 که چرا اندرین زمان دراز  
 بجای آن محبت دیرین  
 گر گرافی بخاطر نکند  
 رفته بود است گر قصو از من

درین  
 تشبیه  
 تمثیل

صاف و پاکیزه تر بود زلال  
 کرده انعام زینت خط و خل  
 گور خاقانیست در زلال  
 آب آینه میشود سیال  
 دهر را باز کس نگوید زال  
 که پس از انقضای چندین سال  
 جان فزانا مه سوی او ارسال  
 دلنشین آمده چون نقطه خال  
 آمده صبح عید و شام وصال  
 گر گنی صرف استعاره بقال  
 هر دو یکجا شگفته شد به نهال  
 از من و از تو پرسش احوال  
 شکوه ها از فقیر ذره مثال  
 نامه سویم ندانستی ارسال  
 بجای آن و داد چندین سال  
 ماهم از تو همین کنیم سوال  
 زان طرف نیز کم ز رفت بهال

در خوان نبود ه ام آ یا  
 داشتی غم انتقام مگر  
 من و نغذیر انتقام در یغ  
 سرگرائی نداشتم از تو  
 من و از دوست سرگران بودن  
 این بود آنچه نگران کز آب بقا  
 خاصه از تو که هم روز ازل  
 ما فنا می شویم و الفت تو  
 باورت گریاید این گفتن  
 از قسم های راستی پیوند  
 بدل خوشگستن که هر چه  
 بد رخت امید بے نمرم  
 بز بوسه طالع شورم  
 بهار خزان باغ مراد  
 بخزان بهار نخل امل  
 بگردان کوه غم بر دل  
 بخزین ناله های آن بلبل

جرم را عفو کردی استقبال  
 که چنین کرده بودیم پامال  
 نو دان رحم و این خیال محال  
 بیدلی داشتیم ز فرط ملال  
 من دیار حرف جنگ و جدل  
 سرکشه گوی شعله به جوال  
 دل ز مهر تو گشته مالا مال  
 باقی و فارغ از فنا و دال  
 شایه سی چند آورم فی الحال  
 که شهادت دهد بصدق مقال  
 داغ دارد چو قرعه رمال  
 بشکوفه فشانیش هر سال  
 که نمک ریخت در شراب صال  
 که نماند است برگ بار و نهال  
 که نمود است یاس استیصال  
 بروانی اشک سبز چو آل  
 کش لبضل بهار ریخته بال

بتغافل نواس خنده گل  
 با سیری که مانده در زندان  
 بسقیمی که هم بنامش زد  
 به غریبه که گشته یار بدل  
 بطواف حسنم که ده که بود  
 بسایه طالع عاشق  
 بشکار خدنگ خوش نگهان  
 به قیتلان خنجر مرگان  
 بنجر ابی خانه حرمان  
 به پریشانی من و مجنون  
 بحیات و ممات روز فراق  
 بنخوش اقبال رقیب هست  
 با دانه که در شب وصلش  
 بصدام خروشناقوسی  
 بدرمیکده که در عالم  
 بصبحی کشی که در دم صبح  
 بمغنی کان ز راه استکبار

۹  
 بخانه اقبال  
 دشت

که ندارم عنی ز حال و مال  
 همچو در سینه آرزوی محال  
 علت و مرگ هر دو قرعه فال  
 گر چپ شسته هم نصف نغال  
 عمل خیر از همه اعمال  
 که بود بر رخ نخست خال  
 که بود سینه اش همه غریب  
 جگر شان شده هلال هلال  
 بدراز می رشته آمال  
 که بود این مفصل آن با جال  
 کان حرام امدست و نیست حلال  
 آنچه آسان با و بمن اشکال  
 عاشقان گفته اند صومثال  
 که صلا میزند بسوی ضلال  
 غیر آن نیست ما من از احوال  
 کند از بهر یاده استعجال  
 اند بهر یاده و کند اجمال

۱۰  
 اقبال بالغ  
 جمع  
 بنوعی  
 در

بیشترانی که هست شیرۀ جان  
 بکبابی که بر سر آتش  
 بسقالین پیاله که در آن  
 بنظر جام کان روز ازل  
 بزبان که نخلت طلبش  
 بکمالی که نیست پیش آن  
 بقبولی که ناقصان دارند  
 به نشا طے که در نیگنج  
 به غمی کان عذاب مرگ دهد  
 بقبراری که جسته است ز دل  
 به تنغم که نیست خیرش  
 به تو غل که هست در اندوه  
 به تظلم که نارسیده بگوش  
 کروا زمی فداست لم  
 میرود دل نمیرود از دل  
 هر چه رفت است بر سر دلی  
 لیک زین با جران خود سیر

پیر مغ کرده جائز است حال  
 با دل من بود شریک و حال  
 خاک آدم سرشته است کلال  
 بھر غم آمده خطا بطال  
 کرد هنگام عرض مطلب لال  
 بزوالی که هست بهر حال  
 پدر را کس ندید مثل هلال  
 روز آدینه در دل اطفال  
 شب بھجران بعاشق بد حال  
 بفراغی که رفته است از بال  
 به ترحم که گشته فرض محال  
 به تالم که هست از اشغال  
 به تغافل که لازم است از حال  
 ورکشی خونمن پست حلال  
 کرده مهر تو جا باستکمال  
 باخیر بوده ام از ان احوال  
 که چهارفت بر دلت زلال



آنچه ز احباب و اقربا و خدم  
 جائے آہنا بخلد مینہ باد  
 باد از غیب بر توارزانی  
 ہر کہ آمد درین سرے دو در  
 کس نما ند کسی نخواہد  
 نیست فرقی جز این بقول کسی  
 مدے ترا کہ زندگی نایم  
 کس ندیدہ درین جہان راحت  
 یا تو گویم کہ بر سرم چہ گذشت  
 چون مہین خالی من منیر الدین  
 شد علالت بخواجہ تمس الدین  
 چند روزی ز سرفہ و نزله  
 بعد از ان تپ بران فرود لب  
 بسکہ از مان نمود جبملہ مضر  
 بر قومی کرد ضعف آن قوت  
 ہندی و انگلشی و یونانی  
 جہد کردند در علاج بیل

رفته از پیش چشم تو احوال  
کرده از ظل رحمت است ظلال  
اصطبار و روضا و استقلال  
میرود هم ز راه استعجال  
چه جوان و چه پیر و چه اطفال  
پیش رفته کس کس و دنبال  
انتظار است از پی آجال  
شادی و بزم ماتم است محال  
اندرین عرصه از ملال و کلال  
بجنان رفت زین سمری نخال  
که همین باقیند از چرخ لال  
حالت شان نماند بر یک حال  
نقش بستر نمود بر رخ نزال  
بر طبیبان علاج گشت محال  
که نفس شد درون سینه بال  
مهربانان طبیب خیر گال  
لیک هرگز بدل نمیشد حال



رفته بر من درین پریشانی  
 روز و فکر طیب و در ماهنا  
 سر بود آشیان مرغ جنون  
 ستم چرخ بس نکرده بدین  
 آتش افکند احتراق بخون  
 نفعیه هیچ تصفیه نمود  
 میکند دفع بیس مارا بجن  
 هر دود ستم زانستاق و جروح  
 گاه بیمار دار و گاه بیمار  
 خود بفرما که اندرین حالت  
 جرم من نیست لایق اغماض  
 چون ز حالم شد آگهی دانم  
 للہ الحمد کا ندرین عرصه  
 خان علیسی نفس خلیل الدین  
 عالم و شاعر و ادیب و حکیم  
 نسخه اش آیه شفا باشد  
 رفت علت چو دیو از قران

سحر و شام روز و شب مسائل  
 شب و زاری بایزد متعال  
 بار غم راست دوش دل حال  
 بهر من کرد سعی در اعتلال  
 خاک افشانند بیس بر سر حال  
 قصد و سهل فرود و صمحل  
 حال من کرد و دانیمه قال  
 بادل چاک چاک گشته همال  
 بوده تا این زمان بهین حال  
 گریه سال نامه شدا همال  
 عذر من نیست قابل اقبال  
 رحم کرد و بدل بدل زلال  
 از علاج پزشکس خ فال  
 ذات او آفتاب برج کمال  
 صوفی با مذاق و صفا حال  
 چون بگستر و بر مریض اطلال  
 صحت آمد چو رحمت از اعمال

اعمال  
 بیک کردن  
 ۱۱

ایه  
 افغان  
 با کسریه  
 افغان  
 ۱۱

<p>هر کسی پنجه زودیدار من او          شده حاصل فاقه بین          هست امید صحت کامل          خواهم اکنون هم از خدا که کند          باز از حبیب خبر گیر          باز آید ز هم پیام و سلام</p>	<p>راحتش گشته بسته اذیا گل          در هجوم صحن بحفرت خال          بعد ازین با از خدای ذوالافضل          فضل خود با من تو شامل حال          رفت گرفت پیشتر جمال          باز با هم شود جواب سوال</p>
---	--

قطعه بحواب رباعی خواجه غریز الدین غریز

<p>شد در رمضان غریز بیمار          و نگه بنوید صحت او          بر خورون روزه از ظرافت          نعمت خورم و نگویمش شکر          خوش گفته مگر ز من بگوئی          بیماری دیگر است این فکر</p>	<p>یارب او را شفاعت کن          عیب دگر بر ای ما کن          گوید با خود سپاسا کن          این شیوه ناروارها کن          تدبیر نجات زین بلا کن          گویند بیا قصه ادا کن</p>
---	--

قطعه ظرافت امین بحواب سید محمد حسید بغدادی  
 حادق تخلص کنه بحر فتن بهمانی همان شدند

بیا و نشین میکنم صبر من هم	بمن آنچه ایزد بلا میرساند
بلائی جو و از سرم کشت طالع	بلائی دیگر از قفایم رساند
نخواهد به پایان سید این سیدن	اگر چون مرا تا خدا می رساند

## قطعه برای شاعری که یکبار بلا قاصده دیگر گامی نیامدند

آما اگر کسی بر من از ره کرم	یکبار و باز گشت زویدار من نفور
هرگز نگویم آنکه بود این چنین و ش	فرسنگها زمر حله پاس و ضغ و
دانم نداده اند مرا جوهر قبول	آرد چگونه دیدم زاندر دلی سرور
انصاف شیوه سازم اصلا نگویشتر	زیبا بنوه است فروکش این غرور
گویم که داشت مایه از عقل و درین	تا از ره رسائی فهم و هم از شعور
کرده عمل بگفته استاد آنکه گفت	یک دیدن ز برای ندیدن بود ضرر

## قطعه تاریخ چاه نو تعمیر حضرت ملا محمدی شاه

ملا محمدی شاه چون کوه فرمیت	آب دگر بروی گیتی فرود زین چاه
سال تمامیش از بخیر بستم	بکشیده آب گفتا فیض محمدی شاه
قطعه تاریخ انتقال مولانا غلام امام شمس	

شاعر بمثل علامه امام بود بذاتش نه بهین یک صفت صوفی صفائی دل و روشن ضمیر قطع تعلق ز همه کار کرد داشت امام الشعر و خطاب خنجر بران اجل ناگمان تافت ازین نمکده تیره و بنجم غمزده اندر غمش گفت تباریخ هم آخر زرنج	ساحری از شاعریش شد پدید عالم کیا و اویسب و حید حاجی و مداح رسول حمید واد دل و عشق بمیب بر خرید خوش بسخن کرد تخلص شهید از دم خود تار حیاتش برید رفت و بگذارد ارم آرمید چاره بجز صبر و رضا چون ندید واسه امام شعرش شهید
--	---

قطعه تاریخ وفات اشرف الدین برادرزاده

و خویش مولوی محمد حنیف

حیف کان چشم و چرخ غایب عم رفت در خاک و بماندیم همه سال تاریخ بخون گشت رقم اشرف الدین بان جسم لطیف در غم ماتم اوزار و بحیف آه داغ دل مخزون حنیف
---

قطعه تاریخ تولد فرزند بر خوردار خواجه محمد جان

چون خداداد محمد جان را پور فرخ رخ و یوسف طلعت  
 بے سر جہد نوشتہ تاریخ شمع کاشانہ عز و دولت  
 مثنوی کہ بر خاتمہ رسالہ آتش جانسور مصنف  
 نور دیدہ خواجہ حسین الدین محمد طالعمر  
 بے تلم آمدہ

<p>خدا از عشق و از پرکاری او          فروغش را سیاهی در کین است          ز سوز خود چو آتش بر فروزد          بہر جا آتش او شعلہ تاب است          نہ ظالم دوست میداند نہ دشمن          ز نیزنگی او صد داستان است          ز جسم و جان مجبوران بیتاب          چو انگیزد غبار از دشت و دشت          کہ از جوش نزاکت آبگینہ          بعام ہر چہ بینی از شر و شور</p>	<p>بود خصم نہان در یاری او          بہار و می خزان در آستین است          تر و خشک بہان یکسر بسوزد          ز معشوق و ز عاشق یک حساب          بسوزد ہر چہ جا گیرد بگن          غریق بحر و می آتش بجان است          بیکجا جمع سازد آتش و آب          بفرق چرخ ریزد خاک و محنت          گھی از سخت جانی سنگ سنبہ          ز نیکی و بدی فور ظلمت و نور</p>
---	--

ز ستادی غمی ز رخ و راحت  
 ز شو و ماتم و از سوز و ساز  
 باند از خردت نرنگیسا  
 بعیش وصل خود را شاد کردن  
 جگر از بیم بجران آب کردن  
 نهادن رو بکنج پارسائی  
 بر سوائی شدن مشهور عالم  
 حماقت را شدن چون غطان یا  
 نخودن سحر ز آب انگور  
 چوستان آب آتش رنگ خردن  
 گل افشانی فصل فوهاران  
 خزان را چهره شستن ز غطرانی  
 خار و نشه و سود و زیانها  
 بهر سو بنگری از مغز تا پوست  
 نیاید بنحیر حالش بگفتن  
 حسین الدین نور دیده من  
 سعادت با وجود او محشر

زین کلمات  
 ز غافل شدن  
 نقیب باطنی  
 بنیان کار

هلم آسودگی و هم ز آفت  
 کشیدن پا بدامن و کت تاز  
 بصحری جنون دیوانگیسا  
 دل از بند الم آزاد کردن  
 دو چشم خویش را بچوای ن  
 که باشد در حقیقت نارسائی  
 که باشد طرز دانا یا ن محرم  
 ز رندی بر رخ دانش شدن آ  
 چو خاشا اجتناب از ساغر نور  
 که هست از شیر جان بهره بردن  
 گهر زیری ابر از کوهساران  
 دل افشردن ز باد مهر گانه  
 نشاط خاطر و اندوه جانها  
 همه هنگامه یک جلوه اوست  
 بحیرت دیده با بکشاوتن ن  
 سرور سینه تقصیده من  
 ادب از شیوه اش گشته مغفر



<p>مضاحت جوهر تیغ زبانش  ز عقل و بینش و ذهن و نکات  هم از علم و عمل اندر نهادش  درینستان زنی از خوش بیانی  منته آنچه از عشق و فسونش  بود از صدیک اندک ز بسیار  یقین میدارم از فهم سایش  امیدم هست از افضال نیران  بود عمری پس از من یادگارم  روان من بماند شاد از وی</p>	<p>بلاغت گوهر بحر بیانش  حیا و علم با خلق و سخاوت  هر آنچه بایدش ایزد بدادش  نموده از قلم گوهر فثاوت  هم از فرز انگی و از جنبش  که نشستی باشد نمونه ز خروار  بود حال زمان عبرت برایش  که باشد عمر و قبالتش فراوان  چراغ افروز بالین مزارم  بود این خاندان آباد از وی</p>
--	--

## مشقه پنجمین شعر فردوسی

<p>چه خوش گفت فردوسی شریفان  ازین پنج شین و می رغبت منان  بکن گوش اکنون تو از خنجر  تو از بهر یک شین شرع مبین  بود فرق از پنج و از یک بسی</p>	<p>بود از شعرش ز گوهر گران  شب شاد و شمع و شمع و شاد  ز اسرار مخموم ستر دگر  نباید که بگذاری این پنج شین  چرا و کند سوی نقصان کسی</p>
---	---



دوشین دگرستای خوش سیر	که لازم از آن هر دو باشد حذر
بطا هر دو باشد و گریه گرس	ز روی خرد هم یکی بشمار
که باشند آن هر دو با یکدگر	بهم چون سفیدی وقت سحر
بود شیخ و شیطان آن هر دوشین	هم این بدان آن آن بلو این
اگر بخردی هر دو را یک شناس	ز نزدیر تلبیس ایمن مباحش

## محرمات

محو گشته است این جانم اینچنین	حیرت گرفته از چه گریبانم اینچنین
آینه دار کیست و چشمانم اینچنین	روی که جلوه کرده که حیرانم اینچنین

زلف که دیده ام که بریشانم اینچنین

جانم بسوز کیست دگر در بوی ساز	دل را بناز کیست مرا نیمه نیاز
ترک جنون بجا که دست ترک تاز	دست غم که بر زده است استیناز

را سوا نبود چاک گریبانم اینچنین

اشکم ز روی لاله و گل آب برده است	رنگ حنا به چرخه مرغان سپرده است
یار بجز خدنگ نگاه نه خورده است	مرغان شوخ چشم که دل افشوده است

رنگین نبوده دیده گریبانم اینچنین

انعام منعمان بگردان دهد مراد	سامان مفلسان گریان شود زیاده
------------------------------	------------------------------

زین مجنون سیده بکارم همه کشا | احسان اشک و دولت ثمرگان یابا

نخت جگر نبود بد اما نم این چنین

دل بردوشد نهان نیامد به پر ششم | چون بساط طیان نیامد به پر ششم  
شد مرگ من عیان نیامد به پر ششم | بر لب سید جان نیامد به پر ششم

جان آنچنان ترحم جانانم این چنین

تا کرده یا چشم کسی حال دل تباه | خون در تنم چو سمر ز سودا شده سیاه  
از مردمان شهر شده قطع رسم و راه | در دشت وحشت از غم آشوب کم نگاه

دنباله گر چشم غزالا نم این چنین

پیوسته با غم است خمیرم راب گل | از بهم نمیشوند دل و درد مفصل  
چون شمع سوزم جگر از داغ مفصل | چون برگریه ناکم چون قطره تنگدل

اشک عیان چنان غم نهانم این چنین

زخمم چو گل نخلده سرشار مال است | داغم به نو ببار گلستان مقابل است  
دامان دیده را که اشک حاصل است | تا نفس کشیده به پر کاله دل است

هرگز غمت نداشت لبها نم این چنین

گر گویم آنچه بر من جان سوخته رود | مانند شمع شعله ز دل تا سرمه دود  
سوز درون نه در خور شرح و بیان بود | بنگر سپند و مجمر دمار و شنت شود

دل آنچنان و سینه سوزانم این چنین

آسایشم در وطن نی نعبت است	ایجا نهر اکبریت و انجا صدف است
دامان دل بدست اینجای کلفت است	مصر جهان بهیوست من چاه است

زندانی وفامی غریزایم این چنین

از ساقیم دایم عتاب ملاست	فرسیر مرغ پیرس که چونم خجالت است
اوز به خشک یک منم صدمت است	نی جام باده حاصل عمرم ندامت است

از توبه شراب پشیمانم این چنین

خاطر چو شد غمین و در زبان سخن	ما بوده ایم بی سخنی با دران سخن
الکون که بینی اینمستان زنی من	از روی یار طوطی باشد شک شکن

آینه کرده است سخندانم این چنین

دیوانه ام ز جوشنم پیر حال	در گردشم بمیکز در روز و ماه و سال
از بهیم خبر نه باهل خبر وصال	فار و خیزن جدای آن نازنین حال

مجنون صفت بکوه و باغم این چنین

فلک می بایست مشبک با من و گرد	فلک وقت است یکدم باین گری
فلک راستی بایت نخواهیم شتر گردی	فلک بن کجربایت نمیکویم که برگردی

شب وصل است خواهم اندکی آهسته تر گردی

تغافل پیشام اختر جمعی برین شب	در آغو شرم روی لطف چون درین شب
-------------------------------	--------------------------------

ز نسیرین بخش غمخانه من گلشن است	ز مهابت بخش ویرانه من پیش است
---------------------------------	-------------------------------

اگر وقت طلوعت آید ای خورشید بر گردی

نسازم محنت شها و یار بها من ضایع	نگردانی حکایت های نامیدیم شایع
پس خواب گلشن چشم بخت خواب نامع	پس از عمر است مشبک اقبال من طالع

ترا می شب نمیخواهم بوقت خود سحر گردی

بخلو تخانه مغرب چنان آرام فرمائی	که گرم شرق گریانت کشد هرگز نمانی
نقابت گر شاید مهربان چهره نمانی	عجب بود که خبر از قیامت ده نکشانی

گرامی صبح سعادت از شب من بانه گردی

بیا این است آن عیسی نفس بیمار محزون را  
 سراجاز جان بخشی است آن لبهای گلگون را  
 ز بیم صبح جان بر لب سید است این جگر خون را  
 تو ای اختر شناس مشب توانی گفت گردون را

که بهر خاطرم بر عکس شهای دیگر گردی

چو بیار خیرین می مهر از بهر چه بهر چه	رخ زرد و غمین می مهر از بهر چه بهر چه
همی گردی چنین می مهر از بهر چه بهر چه	نشین ز زمین می مهر از بهر چه بهر چه

چومن با آتش دل غرقه در خون جگر گردی

سرمی پامی لدر و روان دیده چو چون	بلب سنان بهر در پیشان جان چون مجنون
----------------------------------	-------------------------------------

زخو دهم بچهره جان بسوزد دل بزخون | سهیل اشک بجانان دین دل دارم میانین

که می ترسم خدنگ آه فیزی را سپردی

دیگر

داشتی با من آشنائی تو | کردی آخر ز من جدائی تو  
بدلتی رفته و نیامی تو | روزی داشتی نینمائی تو

دل چه پیش آمدت کجائی تو

از دل و جان خویش بنیازم | تحسم مهرت بسینه می کارم  
نیست چیزیاد تو دیگر کارم | بهجو عمرت عزیز می دارم

گرچه بسیار بیوفائی تو

مست بی پاک و شمع و طنازی | فتنه ها در زمانه اندازی  
چسیت آخر که درنگ و تازی | کعبه دل حناب میساری

مگر این خانه را خدائی تو

چند گویم که چون شد از دست | حال دل بس بون شد از دست  
دشت بالاله گون شد از دست | چه جلر با که خون شد از دست

خون شوامی دیده بد بلائی تو

داغ روی تو ماه کامل را | رشک چشم تو سحر بابل را  
کس چکودید چنین شامی را | برادری تو خوش کند دل را

اللہ اللہ چہ خوش ادا می تو

ہر گدای رہ تو شاہ وامیر	غیرت مسند جم از تو حصیر
ذرہ من زنت مسریر	خاکم از دولت تو شکیر

اے محبت چہ کیما لے تو

عاشقان گر گداو گر شاہند	ہمہ سرشتگان این راہند
بر صنادیر غم تومی کاہند	بدعا از خدات می خواہند

یعلم اللہ عجب بلا لے تو

بخیر گویمای زمن واقف	تو می از معنی سخن واقف
ایکہ ہستی ز حملہ فن واقف	این غزل گوش کن زمن واقف

کہ بطر زمن آشنا لے تو

دیکر

کور چشمی جلوہ جانانہ کی داند کہ صیت  
بنیو امی حشمت شامانہ کی داند کہ صیت

محبوب می میخانہ کی داند کہ صیت	الذت دیوانگی فزانہ کی داند کہ صیت
--------------------------------	-----------------------------------

رمز یا آشنا بیگانہ کے داند کہ صیت

چند پرسی ناصحا خود را چکر دی نبون	از چہ داری خوار می ملی اعتبار می و نبون
شرح حال خوشنیں را تو چون نم چون	از زبان صحت بند و ذکر احوال درون



حل عقد موی معنی شانه کی داند که چیست

تند صبا که باشد نشسته تلجان رسا	برق در خرمن فکنده آگهی و هوش را
تا قدم زانه بیرون کرده در دل کرده جا	ویده چیران ست در کار نگاه آشنا

شیوه مستی می بیمانه کے داند که چیست

عشق عالم سوز یاد دیرلی باشد گذر	سنگ نکذاشت خالی گرمی از شمر
لیکن دار فکلی خویش در حال تیر	عاشق از سوز دل معشوق کلمه دارد خیم

سوز جان سمع را پروانه کے داند که چیست

نقد جان زیر پای لبری نباده است	مایه هوش دل را بنیغی داده است
راه در دو عم نخود چون چشم بکشاوه است	سوز دستور عالم بر کنار افتاده است

راه و رسم خانه را دیوانه کے داند که چیست

دیگر

خاطر نمی ست که در بند غم کار تو نیست	بسیج آزاد نباشد که گرفتار تو نیست
نوگنی نیست که آن بسمل حسرت تو نیست	دلبری نیست که دل داده دیدار تو نیست

یک خداوند ندیدم که پرستار تو نیست

گر چهرین تازه نباشد که ز وصلم ناکام	چرخ بی مهر محال کند این طبع سلم ناکام
لیکن ناکامی این را اگر ماند بکام	غالب آنست که کارم شود امی یا بکام

بجای این مرتبه چون فرقت هر بار تو نیست



بهر حق نزد و بیاخته دلی را در یاب	دیر بازی است که دمانده ام اندر چشایب
با چنین دست و دلی بخل نزار تو نیست	
با گفته ام و باز روی اصرار	گویمت اینکه مشو غافل و نیکو به شدار
مشتی است که هر مرد برای بهر کار	هوس عشق مکن بیل زنی صبر قرار
عاشقی فن شریف است ولی کار تو نیست	
بیمه بر خود چون نیشاندی مظهر	او که بحدرد تو بود از چه نتواندی مظهر
آستین بنسبم مخلوق نشاندی مظهر	بکیسی را چه بمعراج رساندی مظهر
جز غم یار کسی مونس و غمخوار تو نیست	
دیگر	
غافل حال تلخی هجران چسیده	دور از تو آنچه دیده ام آنرا ندیده
الکون که در بر من این عمری رسیده	از من جدا شو که تو ام نور دیده
آرام جان و مونس قلب رمیده	
امروز پیش خیم تو خواند عاشقان	بی غر و اعتبار و وفارند عاشقان
فردا که سر ز خاک برارند عاشقان	از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده	
امی چرخ حسن با رخ ما بنده تو ماه	بر هم زن خرد شکن کیسوی سیاه

دارمی بر اینینه تماشای خود نگاه	از چشمم زخم خوشی مبادت گزنده
---------------------------------	------------------------------

در دلبری بغایت خوبی رسیده

انوار مهر را چه کنم پیش تو عیان	باشد چشمم چشم پرده چشم تو تو امان
چون نگری دگر زسد حرف بربان	منعم کنی ز عشق وای مفتی زبان

معد در دارست که تو او را ندیده

یاری که دل ترا گرواوست حافظا	از بهنجیر به پرس که خوش دوست حافظا
بیوجه طرز شکوه نه نیکوست حافظا	این بهر زلفش کم کرد ترا دوست حافظا

بیش از کلیم خوشی مگر پاکشیده

## بسم الله الرحمن الرحيم

الواح ضمایر حضرت سخن سخنجان معنی شناس منقوش نقوش  
 این التماس باد که در زمان طبع این مجموعه بے نظیر اصل قطعه  
 نواب ضیاء الدین احمد خان بہادر نیر مر حوم دہوی و رباعی  
 خواجہ عزیز الدین صاحب غزیر کشمیر و قطعه سید محمد حسین صاحب  
 حاذق بغدادی کہ حضرت مصنف این کتاب قطعات بجز  
 ہر یک موزون فرمودہ اند چنانچہ بر صفات دوامد و سہل نمودند  
 و سہل بنیتم این مجموعه مرقوم است بفقیر امیر الدین احمد  
 بہم رسید چون لطف جواب بنیر دیدن سوال کما حقہ حاصل نمیشود  
 آنہم را برین اوراق رقم نمودہ ضمن کتاب میگذازم و نیز در غلکہ مطلع ان این است

چند نا لم ہر زمان از دست دل

الغیاث اید و ستان از دست دل

حضرت مصنف را در سہ شعر بمصاریع آخرین بانسیفی واقف  
 تو ارد واقع شدہ چنانچہ در ہمان غزل ایما بان کردہ اند  
 اشعار فیضی و واقف را نیز در بخا بہ تحریر می آریم تا بینندگان  
 تفاوت حسن مصاریع اولین حضرت بحیر و آن بہر دو شاعر



لیک در حیرتم که هر چه خاص  
 مورد معنی نخلص خویش  
 وادریغا که در چنین هنگام  
 نه گم داشتی خطی ابلاغ  
 بکجا آن محبت دیرین  
 چه شد آن لطف های پی در پی  
 گویند سرگراسته داری  
 سرناز تغافل گردم  
 به شنشاهی یگانه خدا  
 بهمان بانی شه دوسر  
 بخرد دستگا بهی صدیق  
 بهبایت پناست فاروق  
 بجای می دو چشم ذی النورین  
 بعبود سدا بر علو  
 بدوخت دل نبی که شده  
 بروانی اشک زین عباد  
 بفروغ جبین باستر علم

اندرین رنج عام و عهد ملال  
 ساختی بنده را ز جمله جمال  
 مشعر پرستش و پیام سوال  
 نه گم تار بر سق ارسال  
 بکجا آن و داد چندی نال  
 چه شد آن شفقت بیک مغال  
 از چو من مهرور ز خیر کمال  
 جرم منا کرده کردیم پامال  
 که مصونست ملک از کزوال  
 که سترده زد مهر نقش ضلال  
 که از ویافت روه استیصال  
 که فکند بروم و چین زلال  
 که بایمان از وفزوده جمال  
 که بگسترده بر سپهر اطلال  
 خسته از زهر و خنجر قتال  
 که دو جو بوده بر درخ سیال  
 که از غمش جسته نور جلال

بز جبر سقری که در عالم  
 بسیارے محبس کاظم  
 بعینہای زہر الودہ  
 بہ تقی و سقے و عسکری  
 بامید ظهور مهدی حق  
 بنفوس زکیہ اقطاب  
 بجگر خستگان ناوک درد  
 بشیدان غرق گشته بخون  
 بمریضان از شفا مایوس  
 باسیران زلف خم در خم  
 بہ پیش ہائے قلب پخیرے  
 بفغان ہامی زار غمزہ دل  
 بخطائے بہ از ہزار صواب  
 بانا الحق سراسے منصور  
 بسراسے کائنات کہ نیست  
 بشکفتی رنگ رنگ طبع  
 بنحیاں بلند و نسک عمیق

یافتہ شہرت عیا کمال  
 کہ زدہ عالیہ زلف لیاں  
 کہ نمودہ دل رضا غریبان  
 کہ زد و بوسہ شان فلک بنگال  
 دافع شرفستہ و جال  
 بفتوب خسیہ ابدال  
 بدرون تفتگان سوز ملال  
 کردہ در بر کفن ز پوشش آل  
 ادویہ گر چہ کردہ استعمال  
 کہ بود استوار تر ز اغلال  
 کہ عقابش گرفتہ در چنگال  
 بنوا ہائے دلکش قوال  
 شاہدش اسہاذان بلال  
 کہ غلط خواندہ ناحقش جمال  
 ہستیش جز تجرد و امثال  
 بشکر فی گونہ گونہ خصال  
 بتک و قلعہ بحار و جبال

غزل  
 بانفوس زکیہ اقطاب  
 بجگر خستگان ناوک درد  
 بشیدان غرق گشته بخون  
 بمریضان از شفا مایوس  
 باسیران زلف خم در خم  
 بہ پیش ہائے قلب پخیرے  
 بفغان ہامی زار غمزہ دل  
 بخطائے بہ از ہزار صواب  
 بانا الحق سراسے منصور  
 بسراسے کائنات کہ نیست  
 بشکفتی رنگ رنگ طبع  
 بنحیاں بلند و نسک عمیق

بروائے سکے حرمان  
 بسبکتا زمی زمانہ صلح  
 بکمی کمال و بیشه نقص  
 بجگر پارہ ہائے کان خمیر  
 بیراگندہ حالی نہ رلف  
 بظہور ترسے ادا بار  
 بکیران مایگی بنم یقین  
 بسلامان ادا لے یوسف  
 بتگا پوے ہرزہ مجنون  
 بعثت زخم خوردن فرہاد  
 بدل آشفست گئے صاحب فکر  
 بنزول بلاے شامگی  
 بر سائے آہ چرخ شکاف  
 بکیمیے تو حیر حکام  
 بقوائین نو کہ واضع آن  
 بہ کہن حکم داخل دفتر  
 بزبوں دودہ عثمان

بکاد و راہم آمال  
 بگرا نیپائے اوان جبال  
 بہ یقین فراق و یاس وصال  
 بگہر ریزہ ہائے بحر خیال  
 بسیہ طالع استرخال  
 بوفور تنزل اقبال  
 بسبکیا یگی منہ ضحال  
 بزیلخا وفا لے اقبال  
 در کہ و وشت پاپنگ غزال  
 بر بیان عجزہ محنتاں  
 بسر سیمکے اہل خیال  
 بصعود دعا می نصف لیال  
 کہ بسا فتنہ بخت زان غزال  
 یہ فروئے خفت عمال  
 سازد و بشکند چوکوزہ کلال  
 شامل مثل و حکم ضلع بحال  
 بحروئے خانوادہ پال

سلاطین  
 و ارباب نام  
 مانتی مشغول

دودہ عثمان  
 غفرلہ علیہ السلام  
 روم عثمانیہ  
 مشہور انداز

خانوادہ پال  
 خانان سلاطین  
 و سلاطین



بهریمت شعاری افغان  
 بهمان گیرے و بال و با  
 بدو تانچی پشت پیر فلک  
 بشیر یاری لب نیر  
 که بروز حساب خواهم برد  
 با و آرم چه سان که بخیری  
 آه در عرض این سه چار شهر  
 ز اهل اسلام و از گروه بنود  
 از مقایر خراپه و دلی  
 لب چون از رما د سوختگان  
 از فرع وسط شهر عرصه حشر  
 جان سپرده بس زنج زنجیر  
 مرده جمعے ز سکتہ و سر سام  
 محرقه مطبقه غیب لثقه  
 شعله افشان بنجار آوم خوار  
 تپ لرزه زین بر افکنده  
 قامت راست شد حمیده زور د

بظفر یاری سپاه قتال  
 بعمل داری و بای و بال  
 که شده باز ظلم را حمال  
 که جگر سوخت عراض احوال  
 داور پیش و اور متعال  
 از تیا هی و قسلی بد حال  
 شانزده الف نفس و امسال  
 مرد و زن پیر و جوان اطفال  
 گشته معمور تا بچند امثال  
 چند جا با بلند گشته تلال  
 جمع اهل یمن با اهل شمال  
 دل فسرده بسی ز درد طحال  
 رفته خلقی ز سرفه و ز سعال  
 استخوان بر فروخته چو زغال  
 با رضخاک شان شده اکال  
 کلخ هستی النبی از زلزال  
 و انموده الفت بدل با دال



یک یک و نیم مرده در کشمیر  
 باو باشد غلامی مفطر جمع  
 مرض فخر جان و غم را  
 داشته گرسنه بصد حسرت  
 وجع و جوع امیر و مفلس را  
 اخذ از شیوع قحط و وبا  
 الوداع امی ثبات صبر سکون  
 عافیت از میان کرانه گرفت  
 یاس از چار سو هجوم آورد  
 خلق را پاره پاره جامه عمر  
 آنچه از احباب اقربا و خدم  
 عبدالرحمن و سید ابراهیم  
 خان صادق علی ندیم ظریف  
 در نواز ندگی هر یک ساز  
 هم تاج حسین خان طیب  
 شد بچپو سرفراز حسین  
 هم پشیا له شایر خ جان داد

۴۰  
 منیر خان

۴۰  
 منیر خان

۴۰  
 منیر خان

بیشتر کس ز کار خانه ریشال  
 زان هبت شد و جند قحط رجال  
 شد بر زانی و گران دال  
 بیضه و تخمه را حبه بقال  
 هر دو در سعی کشتن و اعلال  
 الا مان از زمان خرمی کمال  
 الف را سی قرار و اسفلال  
 اے بلاتا بحد و سع بیال  
 آرزو بر قافه خویش نبال  
 مرگ ز دنجبه بسکه در اذ یال  
 رفته از پیش چشم من احوال  
 آن چنان هر و این شگفته نهال  
 کاتب و بذله بنخ و هم مال  
 بود کامل ز روی استکمال  
 میرزا یوسف حسن افعال  
 نیک رونیک و نیکو فال  
 که بصورت گری نداشت جمال

پارسا با نون که سایه نشان  
 مایه و رسا بهوان چو نیکبند  
 جان بحق داده یوم عاشورا  
 شیخ عبیدالغریز و سلطانخان  
 این مدار محامدا و صاف  
 حیف مفقود شد ز حلت آن  
 آه معدم شد ز مردن این  
 خشرشان باد کاش روز نشور  
 چه نگارش و هم کزین آلام  
 جان بود دید این چنین صدما  
 بقا نیست دل ز صدمه درد  
 زخم تیر زمانه ز دج بگر  
 چشم پر غم ز خون دل لبریز  
 دل زیر رفته همچو هوش از سر  
 آه را دل چو تیر را جوبه  
 اشک خونین بخشم تیره ز غم  
 رفت افسرده تر ز عاشورا

نکرسته بخواب گیتی ز ال  
 لای امر او سنگی مثلاً لال  
 دو تن از تا میان نیک خصال  
 این ز نام اوران آن ز ابدال  
 آن مراد محاسن اعمال  
 برکات و وظایف و اشغال  
 خلق و آزر مومنی و نوال  
 باشیدان کربلا و بآل  
 چه قدر یافته دل صحنه لال  
 از لکه کوب غم شده پامال  
 ناله طبل چون ز زخم دوال  
 همچو فضا دیر رک و سیفال  
 دل پر غم ز درد مالا مال  
 جان ز تن جسته چون فراغ بال  
 سینه ز ناله چون قلم نال  
 باده لعلگون بجایم سفال  
 عید اضحی و غمزه سوال

پنج یک گوش مشنواو دیگر  
 از جهان حرف واد یا دلف  
 همه فزائگان پیشین را  
 همه اسرار کون را کشف  
 ویره در بخت حیات ممت  
 یا همه دانش فلک بهما  
 بلکه غنائی عقل والا را  
 پس بهمان به که هرزه گویانه  
 نیرا شو خمش که جزیردان  
 درج شد هر که اندرین نامه  
 شهر آشوب که دهر آشوب  
 بزمانیک که آگهی بخشد  
 لیک از وجه کثرت افکار

نام نخب تن و تنی و سهال  
 محبوبا و اجمال و استقبال  
 زندگی کرده صرف قاف و مقال  
 همه اخلاق دهر را حلال  
 گر چه رفته بسی جواب و سؤل  
 حل نشد لیک عقده آجال  
 اندرین بادیه فتنه پر و بال  
 نکشایم لب یقیل و قال  
 نیست آگاه هیچکس ز مال  
 ذکر آشوب دهر پرا هوا  
 خواندش عقل عاشق فعال  
 از سن و ماوروز غره بهال  
 این قدر شد وزنگ ارسال

## رباعی خواجه عزیزالدین صاحب غزیر کشمیری

چشمش که ز جام لطف شرابم کرد  
 تاروزه خوم سپاس نعمت گویم

داروی نشاط عید در کامم کرد  
 تازم که بهاه روزه بیمارم کرد

# قطعه سید محمد حسین صاحب حاذق بغدادی

ایا صاحبها مشفقاً قدر دانان	ترا بنده حاذق دعا میرساند
چه حکم است آید رود یا بماند	بود آنچه فرمان بجا میرساند

سیفی

دل اگر این است خواهد شد خراب	این جهان و آن جهان در مثل
------------------------------	---------------------------

واقف

ریشک عشق ستانیکه دید و انغ	دل از دست جان جان دست دل
----------------------------	--------------------------

الصفا

دل مرا چون دشمنان از پا فلند	الغیات می دوستان از دست دل
------------------------------	----------------------------



--	--	--



# غلطنامه خوانا به سکر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶	۲ و ۴	خوننا بہ	خوانا بہ
۲۵	۱۳	بایقان	بایقان
۳۳	۱۳	نیارند	نیارند
۳۶	۱	اختیارا	اختیارا
۴۰	۱۲	ازنومی	زانومی
۴۵	۱	چین	حین
"	۵	پیماہ	پیماہ
۴۶	۱۱	اصطلاح	استصلاح
۵۰	۴	بچندین	و بچندین
۶۰	۱۶	کابان	کامان
۷۰	۱۰	ہینکھ	ہینکھ
۸۶	۳	مرقدہ	مرقدہ
۹۵	۵	وارادت	ارادت
۱۰۲	۳	نہ بید	نہید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۲	۱۶	وفا بهم	وفا بهم
۱۰۵	۱۱	اذا	اذا
۱۰۷	۵	پاد	باد
۱۰۸	۱۶	مرزا	میرزا
۱۱۳	۷	خانه ریشش	خانه ریشش
۱۲۰	۳	سه نامی	سه قطعه نامی
۱۳۳	۹	بجوهر	جوهر
۱۳۵	۱۲	محمد بود ضا <sup>حب</sup>	محمد جواد
۱۵۱	۱۲	بر خود نگرستن	بر خود نگرستن
۱۵۲	۸	محمد جعفر صاب	محمد جعفر
"	۱۲	رے	زے
۱۵۵	۵	پش	پس
۱۵۸	۸	جهور	جهور
۱۶۸	۱۰	اس	اش
"	۱۳	خودا	خودا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۶۰	۱۲	مهر و داد	مهر و داد
۱۶۱	۱۰	اوستاد	استاد
۱۶۲	۷	جاه	جود
۱۶۳	۲	زربستن	زربستن
۱۶۴	۱۷ ابرعاشیه	برده	براده
۱۶۵	۱۰ ابرعاشیه	خطه	خفته
۱۶۹	۵	بذل	بدل
۱۸۱	۱۷ ابرعاشیه	راز	واز
۱۸۲	۹	یا که	یا که
۱۸۳	۱۵	تیر	تیر
۱۸۴	۱۲ ابرعاشیه	مسجانب	مستجاب
۱۸۵	۱۷	بنشایوم	بنشاندم
۱۸۷	۳	نفس بزودید	نفس وزودید
۲۰۵	۱۳	درمند	درمند
۲۱۰	۵	منان	عنان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۰	۸	بنا بنی	و بیتابی
۲۱۲	۹	تاجز	تاجر
۱۶	۱۶	خند و	خنده
۲۱۹	۲	هر دل	هر دل
۲۲۶	۱۵	نا نم	نما نم
۲۲۸	۱۴	با عشق	با مشق
۲۳۱	۶	حضر ب	حضرت
۲۳۳	۱	در خوان	در خوان
۲۳۵	۱۱	خیز	جنز
۲۴۳	۶	انموج	انموج
۲۴۶	۱۷	از دیده حیون	از دیده صد حیون
۲۴۸	۱	ود	ورد
۲۵۲	۴	زبان	زمان
۲۵۸	۱۵	شان	سان

# تمت غلطنامه

چون کتاب با تمام انجامید و بملاحظه حضرت مصنف رسید  
سوائے غلطیهاییکه داخل غلطنامه است اغلاط دیگر از نظر وقت  
بین حضرت مدو ح گذشت آن همه را در اینجا نوشته این غلطنامه بطور  
تمت غلطنامه اول شامل کتاب نموده شد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۲	۶	نقدل	نقدول
۳۸	۱۷	کر در گرو	که در گرو
۴۲	۱۳	مجهور	مجهور
۶۷	۱۱	بزمنگی	بزمن گیری
۹۱	۱۵	ساز	سازد
۹۸	۴	مشکور	ممنون
۱۰۶	۱۲	علالت	سقامت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۸	۱۲	فقره	فقیر
۱۳۴	۱۴	صاحب	صاحب
۱۳۷	۹	مشکور	مسمور
۱۵۵	۶	مع	مع
۱۵۷	۱۶	علالت	کسالت
۱۶۱	۴	زن از میر و دامن کیشان	زن از دامن خود میکشی
۱۷۶	۱۵	زطیب	زطیب
۱۸۲	۱۵ ایرغاشیه	داران	دران
۱۸۴	۱۰	بت بن	بت من
۱۹۲	۴	ازان	اذان
۲۰۵	۵	سیباشد	میباش
۱۱۲	۱۰	طور مارم	طو مارم
"	۱۷	در	درو
۲۲۸	۱۴	آئینه اوار	آئینه وار
۲۳۳	۶	سرکشندگونی	سرکشید است

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۳۶	۱۱	علامت	کسالت
۲۳۷	۱۲	مجبوران	مجبوران
۲۳۸	۲	بود شیخ و شیطان	و شیطان و شیخ است
۲۳۹	۱۲	بیانم	بیایانم
۲۴۰	۱۶	گویم	گویم
۲۴۱	۲	یا	با







اطلاع

یہ کتاب بموجب ایک ۵۰۰ شہ ۶ داخل حبسٹر

گورنمنٹ ہونی کوئی صاحب بلا اجازت

## چھاپنے کا ارادہ نہ فرماوین

الف

امیر الدین احمد از محلہ کھی پور

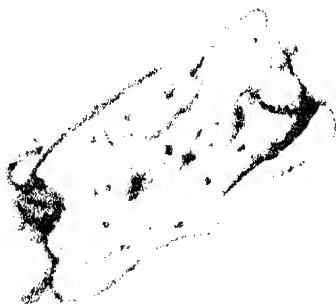
دائرہ حضرت شاہ

فيسج الزمان

قدس سره

واقف

والله اعلم





آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔











